

# سهیل کهکشان معرفت

زندگینامه و منتخب اشعار زنده یاد: مهدی بوریا باف (سهیل)



زندگینامه  
و منتخب اشعار زنده یاد:  
مهدی بوریا باف (سهیل)

انتشارات هدهد





# سهیل کهکشان معرفت

زندگینامه و منتخب اشعار شاعر فقید

زندہ یاد مہدی بوریاباف

(سہیل)

بہ کوشش : محمد حسین صادقی

انتشارات ہدھد

پائیز ۸۷

سهیل کهکشان معرفت : زندگینامه و منتخب اشعار زنده‌یاد مهدی بوریاباف ،

(سهیل) ۱۳۵۹ - ۱۳۸۶

مشخصات نشر : قم ؛ هُدهُد ، ۱۳۸۷.

مشخصات ظاهری : ۱۷۶ ص ؛

شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۲۵۰۸-۲۹-۵ قیمت : ۱۵/۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا

موضوع : شعر فارسی ، بوریاباف ، مهدی تخلص : سهیل ، ۱۳۵۹ - ۱۳۸۶

رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ ۸۵ ی ۹۱۷۴ و / ۷۹۶۳ PIR

رده‌بندی دیوئی : ۸ فا ۱ / ۶۲ شماره کتابشناسی ملی : ۱۳۵۵۸۹۳



نام کتاب : سهیل کهکشان معرفت

مؤلف : زنده‌یاد مهدی بوریاباف (سهیل)

گردآوری و تدوین : محمد حسین صادقی

شمارگان : سه هزار نسخه

ناشر: انتشارات هُدهُد - قم ۰۹۳۵۲۶۴۲۹۲۵

چاپ : گلبِـرگ - قم

نوبت چاپ : اول / پائیز ۱۳۸۷

شابک: ۹۶۴-۲۵۰۸-۲۹-۵ ISBN : 964-2508-29-5

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است. ©

[www.hodhod.org](http://www.hodhod.org)

## فهرست

- ۹ ..... مقدمه ناشر
- ۱۲ ..... این کیست شرحه شرحه...؟
- ۱۳ ..... در خواه نخواه کربلا
- ۱۴ ..... ستاره‌های عزادار
- ۱۵ ..... وقتی هوا برای نفس ناز می‌کند
- ۱۶ ..... قرار نیست دگر حافظی به عرصه رسد
- ۱۷ ..... عشقِ بارانی
- ۱۹ ..... حسرت
- ۲۰ ..... مادر
- ۲۲ ..... من نیستم ای دوست
- ۲۳ ..... و بی چراغ به دنبال خویش می‌گردم
- ۲۴ ..... .. جنگل پای چوب دار رفته است
- ۲۵ ..... گلی به نام شقایق اگر نمی‌روید
- ۲۶ ..... تمام جذبه دریا غروب دریا نیست
- ۲۷ ..... دو جهان در انتظار
- ۲۸ ..... زندانیِ رها
- ۲۹ ..... دعوت
- ۳۰ ..... کنایه
- ۳۱ ..... عشق گناه است هنوز
- ۳۲ ..... فقط یک بیت
- ۳۳ ..... طلا یه دار
- ۳۴ ..... استخاره
- ۳۵ ..... گر صبر کنی
- ۳۶ ..... ماه تر از ماه
- ۳۷ ..... تمام حرفِ دلَم را به آب می‌گوییم
- ۳۸ ..... مجنون شدن صحرا نمی‌خواهد
- ۳۹ ..... آدمهای مصنوعی
- ۴۰ ..... یک چشم به هم زدن، تماشا

- ۴۱..... آیینۀ خود شناسی
- ۴۲..... زوزه درد
- ۴۳..... از شعر تا سوژه
- ۴۴..... چون تو خواستی
- ۴۵..... حادثه، شعر دلخواه من
- ۴۶..... دردِ مشترک
- ۴۷..... ققنوسِ شکست
- ۴۸..... هدیه
- ۴۹..... زهر زمان
- ۵۰..... اینجا نفسها را شماره می‌گذارند
- ۵۱..... تشییع گل
- ۵۲..... هذیان
- ۵۳..... جهاد
- ۵۴..... فریاد محراب
- ۵۵..... فقط به یاد نگاهت
- ۵۶..... لذت و تقاص
- ۵۷..... مگر از ما چه می‌ماند!؟
- ۵۸..... یک لحظه تماشای تو تعریف دل است
- ۵۹..... هزار صف دعا
- ۶۱..... اگر از ماه زیباتر نبودی
- ۶۲..... دل شاپرک همیشه گل محض می‌پسندد
- ۶۳..... صخره و گذر
- ۶۴..... تفسیرِ من ، تفسیرِ تو
- ۶۵..... شعور جام
- ۶۶..... سراب در جام
- ۶۷..... ملکوتِ غزل
- ۶۸..... رقصِ شعر
- ۶۹..... خیالِ ساحلِ با تو قدم زدن ، زیباست
- ۷۰..... قیام در عدمستان
- ۷۱..... فصلِ گناه

- ۷۲..... این بار شیطان نیز باید سجده آرد بر من، آری.....
- ۷۴..... فرصت سبز.....
- ۷۵..... نی در نوا.....
- ۷۶..... نه خانِ هفتم، نه سیمِ آخر.....
- ۷۷..... فردا به هر شکلی شود، فردای من نیست.....
- ۷۹..... باید بروم.....
- ۸۰..... دوباره عاشقانه.....
- ۸۱..... فراخوانی.....
- ۸۲..... رنگین کمان.....
- ۸۳..... تا سلامت را جوابی روی لبها آورم.....
- ۸۴..... بلند داد بزن روی کوه عشقت را.....
- ۸۵..... غم زلال.....
- ۸۷..... چرخ و فلک.....
- ۸۸..... محشرِ غیب.....
- ۸۹..... قافله نور.....
- ۹۰..... دلیل راه.....
- ۹۱..... هوای حیرانی.....
- ۹۳..... زندگی هرچند زیبا.....
- ۹۴..... مستی ام با هیج ظرفی حد نخواهد خورد.....
- ۹۵..... عشق منهای هوس.....
- ۹۶..... دست آب.....
- ۹۷..... غزلِ خداحافظی.....
- ۹۸..... آینه، نفس سرکش سنگ است.....
- ۹۹..... بسیج عرش.....
- ۱۰۱..... دستمال سرخ.....
- ۱۰۲..... قفس بهترین جاست.....
- ۱۰۴..... که گفته دل شکستن از گناهان کبیره نیست؟!.....
- ۱۰۵..... بین آب و گل خود فاصله می اندازم.....
- ۱۰۷..... درد.....
- ۱۰۸..... شبِ احیا.....

- ۱۰۹..... وصال
- ۱۱۰..... زبان عشق
- ۱۱۱..... ماه و برکه
- ۱۱۲..... حتی اگر دو عالم ، هم غیر از این بخواهند
- ۱۱۳..... سرحدّ عشق
- ۱۱۵..... چنان خراب که در فکر می نمی‌آیم
- ۱۱۶..... بیداد
- ۱۱۷..... خدا در آینه
- ۱۱۸..... حسرت
- ۱۱۹..... به هرچه نگاهم بیفتد ، خداست
- ۱۲۱..... ختم عشق
- ۱۲۳..... طرح عدم
- ۱۲۵..... دلم خوش است
- ۱۲۶..... چه نشسته‌ایم ...؟!
- ۱۲۷..... حرفِ باران
- ۱۲۸..... امتحان
- ۱۳۰..... چقدر عشق بورزم؟!
- ۱۳۱..... درختان منعکس
- ۱۳۳..... در بازیِ جانِ تو
- ۱۳۵..... درد من چیست؟!
- ۱۳۶..... آیینۀ صبح
- ۱۳۷..... جهانِ نمایِ درد
- ۱۳۹..... خدا با یک برادر
- ۱۴۰..... غیرتِ علی (ع)
- ۱۴۲..... اقلیمِ وحدت
- ۱۴۳..... شهرِ شک
- ۱۴۴..... عقده
- ۱۴۵..... آئینِ آئینه
- ۱۴۶..... همیشه و هرگز
- ۱۴۷..... خدا را ندیده نمی‌میرم



- ۱۴۸..... دردِ ما بر خویش بی ایمانی است.....
- ۱۵۰..... رازِ فاش.....
- ۱۵۱..... معراجِ عشق.....
- ۱۵۲..... گشت و گذار.....
- ۱۵۴..... مسجدِ شکسته.....
- ۱۵۵..... علی بابا و گنجِ عشق.....
- ۱۵۷..... نامه‌ای به کرام‌الکاتبین.....
- ۱۶۱..... خونِ عشق.....
- ۱۶۳..... رباعی‌ها.....
- ۱۶۷..... دوبیتی‌ها.....
- ۱۶۹..... در بی وزنی‌ها.....
- ۱۷۱..... سهیل کَهکشان معرفت.....
- ۱۷۸..... سوک‌سروده‌های یاران.....
- ۱۷۸..... در سوک سهیل.....
- ۱۷۹..... روح شعر.....
- ۱۸۰..... در سوک سهیل عشق و عرفان.....
- ۱۸۱..... در فراق یار مهاجر.....
- ۱۸۲..... تقدیم به سهیل و جاودانگی‌هایش.....
- ۱۸۳..... از آسمان بگو.....
- ۱۸۴..... ستاره آمدی و آفتاب برگشتی.....
- ۱۸۵..... بلال عشق محمد.....
- ۱۸۹..... تفسیر سهیل.....
- ۱۹۰..... پرتوی از آرمانهای سهیل.....

تقدیم به :

ارواح مطهر شهدای گرانقدر زرقان  
و روح پرفتوح شاعر عارف ، زنده‌یاد :  
مهدی بوریاباف (سهیل)

## مقدمه ناشر

اگرچه بر سنگ آرامگاهش به اختصار نوشته شده : مهدی بوریا باف (سهیل) فرزند حیدر - طلوع دل‌انگیز : ۱۳۵۹/۹/۲۷ - غروب غم‌انگیز : ۱۳۸۶/۹/۲ - دانشجوی فوق لیسانس حقوق - مؤسس انجمن ادبی سید عمادالدین نسیمی و .... ولی او بزرگتر و فراتر از آن است که در این چند جمله مختصر تعریف شود.

داستان طلوع و غروب سهیل داستان شگفتی است و زندگی اجتماعی و ادبی‌اش بیشتر به داستان همان ستاره مشهور سهیل می‌ماند. شاید از همان روزی که مهدی آگاهانه تخلص سهیل را برای خویش برگزید بر طلوع و غروب ناگهانی خود واقف بود که تا این حد در ماهیت و حقیقت «زندگی و عشق و مرگ» کنکاش می‌کرد و شعر می‌سرود و عارفانه در آفاق «حیرت» غوطه‌ور می‌شد.

سهیل، شاعر آینده است و بدون شک آیندگان، او را بیشتر و بهتر از ما که ظاهراً با او زندگی کردیم خواهند شناخت و مگر نه این است که ستاره سهیل را در نبودنش باید جستجو کرد؟ او رفت و هیچیک از ما (همعصران او) تا چندین دهه دیگر باقی نخواهیم بود ولی او با کشف جاذبه‌های وادی حیرت و تبدیل آنها به شعر، به بیکرانگی و جاودانگی پرید و آینده را فتح کرد.

سهیل پیش از رفتن نیز رفته بود و ما جلوه‌های «مرگ-آگاهی» او را فقط نوعی آفرینش هنری و ادبی می‌پنداشتیم ولی پرواز ناگهانی او ثابت کرد که روح بیقرار و شیدا و افلاکی او چقدر در این جهان خاکی غریب بوده است. آری، دانای راز شدن، قیمتی آسمانی دارد که کلمات از بیان اندازه آن قاصرند.

سهیل رفت و با اشعار حیرت آمیز و تفکر برانگیز خود تبدیل به یکی از چهره‌های ماندگار ادبیات کلاسیک ایران شد و تقریباً در همین تعداد غزل‌های محدود خود بسیاری از رازها را در پرده بیان کرد و بسیاری را نیز بخاطر ضیق وقت نتوانست و یا نخوانست بگوید.

مجموعه حاضر شامل اشعاری است که خود سهیل در سال منتهی به وفاتش، آنها را از بین دفاتر شعرش انتخاب و بازنویسی رایانه‌ای کرده و نام اشعار را نیز خودش انتخاب کرده ولی متأسفانه نام کتاب را تعیین نکرده است، ما نیز همان ترتیب را رعایت کردیم و با اجازه از روح پر فتوحش نام «سهیل کهکشان معرفت» را برای این کتاب برگزیدیم. امیدواریم اشعار باقیمانده او و دست‌نوشته‌هایش را در فرصتی دیگر به همراه تحقیقات جدیدی که درباره او و اشعارش شده منتشر نمائیم.

تقسیم بندی اشعار سهیل کار دشواری است چون روحیه عرفانی و اجتماعی و عاشقانه و مذهبی در هر شعرش (بصورت انفرادی) و در تمام شعرهایش (بصورت عمومی) وجود دارد. ولی با رعایت بعضی از معیارها می‌توان گفت که کلیه اشعارش چهار جوهره اساسی عشق و عرفان و اجتماعیات و روحیه دینی را در خود دارند که آینه تمام‌نمای شخصیت اجتماعی و ادبی مرحوم سهیل است و «خود واقعی» سهیل را می‌توان در تک‌تک اشعارش به تماشا نشست.

سهیل حتی در بیان عشق زمینی، مفاهیم آسمانی را در نظر دارد و روحیه حماسی و عاشورائی او در اکثر شعرهایش هویداست ولی هیچ‌یک بر نشان دادن روحیه خاصی در هیچ‌کدام از حیطه‌ها ندارد و محدود به هیچ‌یک از موضوعات چهارگانه بالا نیست. اشعار عرفانی‌اش که بیشترین تعداد این مجموعه را در بر گرفته است نیز از نوع عرفان خاصی که در ادبیات کلاسیک ما وجود دارد نیست.

او در تمام اشعارش کاوشگر عاشق و دردمند و بی‌پروائی است که به دنبال حقیقت می‌گردد و این خصیصه را در همه حال و در تمامی موضوعات حفظ می‌کند و در پی آفریدن سبک و سیاق خاصی نیست، او بر اساس نیاز فطری اش شعر گفته و تمام آلام و آرمانهای فردی و اجتماعی و ملکوتی اش را گاه و بیگاه در قالب شعر ریخته و هر شعری را که بوجود آورده خاطرۀ قسمتی از سلوک سرخش را به تصویر کشیده و «حقیقت و واقعیت» وجودی خود و جامعه اش را در آنها گنجانده است و «سهیل کهکشان معرفت» مجموعه‌ای از این لحظات ناب شاعرانه است که گوشه‌هایی از کشفیات این شاعر عارف آسمانی را به تجلیگاه شهود می‌کشاند.

در رابطه با چندین مصرعی که روان نیستند نظر سهیل این بود که تغییری نیابند و همیشه اصرار داشت آنها را با همین وضع بخواند، لذا ما نیز تغییری در آنها نداده‌ایم ولی آنها را با علامت ستاره \* مشخص کرده‌ایم. در پایان ، از دقت نظر و الطاف دوستان عزیزم (دکتر مسگرپور ، رضا زارعی و کریم رحیمی) که زحمت تصحیح نهائی متن رایانه‌ای را متقبل شدند و تذکرات ارزشمندی دادند صمیمانه سپاسگزارم. از خانواده داغدار بوریاباف که کلیه دستنوشته‌ها و دفاتر اشعار و عکسهای سهیل را در اختیارم گذاشتند نیز کمال تشکر را دارم و از خداوند متعال برای آنها صبر جمیل و اجر جزیل مسئلت دارم. والسلام

محمد حسین صادقی

زرقان - تابستان ۸۷

**این کیست شرحه شرحه...؟**

این کیست می‌نوازد در نایِ من خودش را  
آتش زده است امشب او جای من خودش را  
این کیست شرحه شرحه از عمقِ شب که چون صبح  
تا شمس می‌رساند با پای من خودش را  
این کیست می‌کشاند در خلسه‌ام به هر جا  
پنهان نموده او در پیدای من خودش را  
این کیستها زیادند اما چگونه این کیست  
خوش کرده جا به جای لیلای من خودش را  
جمعِ من و خدا و آئینه جمع باشد  
تا همچنان نکرده منهای من خودش را  
او هرکسی که باشد هر چیز یا ؛ الهی  
هرگز نگیرد او از شبهای من خودش را  
دستی به قلبم انگار ، امشب کشید بلکه  
زیبا در آن ببیند زیبای من خودش را  
ای ناشناس زیبا با آسمان چه گفتی  
کاینسان سهیل انداخت بر پای من خودش را!

## در خواهِ نخواهِ کربلا

من سنگِ سیاهِ کربلایم  
 پس ماندهٔ آهِ کربلایم  
 من آبِ فرات، تا همیشه  
 شرمندهٔ ماهِ کربلایم  
 من نیزهٔ سرسپردهٔ کفر  
 در خواهِ نخواهِ کربلایم  
 (یاری گر من کجاست) می‌گفت  
 من پاسخِ چاهِ کربلایم  
 می‌سوختم و دلم نمی‌سوخت  
 آتش نه ؛ گواهِ کربلایم  
 شمشیرِ قمرِ شکافِ کوفه  
 در دستِ سپاهِ کربلایم  
 تیری که به حلقِ تشنگی خورد  
 من اوجِ گناهِ کربلایم  
 باران زد و آبروی من ریخت  
 من مشکِ سیاهِ کربلایم  
 شرمنده و سرفکنده زیرِ  
 بارانِ نگاهِ کربلایم  
 ای قافلهِ کربلائی‌ام کن  
 من چشمِ براهِ کربلایم

**ستاره‌های عزادار**

فتاده‌اند زمین و زمان به پایِ محمد(ص)  
گرفته‌اند زمین و زمان عزایِ محمد(ص)  
نشسته‌اند به خاک سیاه شب که ببارند  
ستاره‌های عزادار، خون برایِ محمد(ص)  
و سرخِ شرمِ حضور است ماه، هم دل خورشید  
در آرزوی کسوف است از حیایِ محمد(ص)  
کدام جان گرامی و عارفی که نخواهد  
به یک نگاه کند خویش را فدایِ محمد(ص)  
جهالت است اگر بی تو با خدای تو باشم  
که خوانده است خودش را خدا خدایِ محمد(ص)  
همیشه زنده به نام تو و به عشق تو باشد  
حسین(ع)، سرور و سالار کربلایِ محمد(ص)  
....و آسمانِ دل شیعه هشت مرحله دارد  
به دلبخواه خداوند و با رضایِ محمد(ص)  
چگونه سر زخجالت برآورم به قیامت  
اگر نه دست بگیرد مرا ولایِ محمد(ص)  
اگر که ماه به دستی و آفتاب به دستی  
دهند؛ دست ندارم ز خاکپایِ محمد(ص)



## وقتی هوا برای نفس ناز می‌کند

با کوله بار هستی بر باد رفته‌ام  
 تا انتهای غربت بیداد رفته‌ام  
 دیگر برای خاطره‌ها هم غریبه‌ام  
 انگار مرده بوده‌ام، از یاد رفته‌ام  
 حتی دلم به سادگی‌ام طعنه می‌زند  
 تا مرز گیجِ طاقت و فریاد رفته‌ام  
 اینجا هوا برای نفس ناز می‌کند  
 دیوانه من، به کنگره داد رفته‌ام:  
 "از بیستون ماست اگر عشق زنده است  
 من هم برای ماندنِ فرهاد رفته‌ام"  
 می‌خندم از جسارتِ سبزی که در من است  
 پیشِ تبر به دست چه شمشاد رفته‌ام!  
 فردا برای عمرِ من امروز دیگری است  
 عمری است بی علاقه به میعاد رفته‌ام  
 حالا سهیل مانده و یک جاده بی کسی  
 با کوله بار هستی بر باد رفته‌ام

**قرار نیست دگر حافظی به عرصه رسد**

.... و شعر یعنی آنچه که گفتنی بشود  
 همیشه و همه جا هم شنیدنی بشود  
 ضرورت است که با شعر زندگی بکنیم  
 وگرنه سعی نکردیم ماندنی بشود  
 و هرچه می‌شنویم از دل است، با این قید  
 که پیش از آن دل باید شکستنی بشود \*  
 قرار نیست دگر حافظی به عرصه رسد  
 اگرچه ساکن شیراز «بهمنی» بشود<sup>۱</sup>  
 بین به پای چه می‌ریزی آب احساس  
 چگونه بذر عقیمی شکفتنی بشود؟!  
 چگونه آدم از احساس «باشه‌ها» گوید<sup>۲</sup>  
 اگر که بال خیالاتش آهنی بشود؟!  
 میان اینهمه دود و ریا و رایانه  
 کم است حال و هوایی که خواندنی بشود  
 دهاتی است سهیل و سکوت‌های عمیق  
 و سخت مرتکب فعل گفتنی بشود

---

۱- بهمنی: محمد علی بهمنی (شاعر معاصر)

۲- باشه: پرنده‌ای چالاک و تیز پر، کوچکتر از باز

## عشقِ بارانی

باید آینه شوم ، وقتِ چندانی نیست  
 رفتنِ اینهمه راه ، کارِ آسانی نیست  
 عشق باید ورزید، تا به تدریج شکست  
 چون فروپاشی مرد ، ساده و آنی نیست  
 با خودم در جنگی سرد و فرسایشی‌ام  
 لاله را واهمه هیچ میدانی نیست  
 مثلِ تقدیرِ سیاه ، رویِ پیشانیِ صبح  
 داغِ بایستگی‌ام رویِ پیشانی نیست  
 می‌شود مثل خودم - آنچه هستم - باشم  
 مثل آنی که دگر هیچ انسانی نیست -  
 می‌شود هر چیزی ، بود و یک روز نبود  
 باید آینه شوم آینه فانی نیست  
 باز در آینه‌ای ، متجلی شده‌ای  
 بسته‌دستانِ نیاز، باز چشمانی نیست

آه از این گرد و غبار که مرا پوشانده  
حیف از این صحن و سرا که چراغانی نیست  
تشنگی کشت مرا ، نور نابم بدهید  
قحطِ عرفان یعنی، عشق بارانی نیست  
ناشناسم مگذار دلِ کاوشگرِ من  
بکر و زیباتر از این هیچ عرفانی نیست  
آسمانی است سهیل، کار من آسان شد  
چونکه تا آینه‌ام راه چندانی نیست

**حسرت**

آسمان هم مثل من امشب بدون ماه مانده  
 سایه هم پهلوی من اینگونه - با اکراه - مانده  
 خسته‌ام از اینهمه تنهایی و از این غریبی  
 عمر من در آرزوی لحظه دلخواه مانده  
 هیچ راهی را نرفته یا نمی‌بینم و یا نیست  
 تا خودم آیا چقدر از بیخودی‌ها راه مانده؟  
 باز هم باید بگویم تا غرورم حفظ گردد!  
 شعر بارییدن گرفته در دلم هرگاه مانده  
 اوج تنها بودنم را شعر می‌گویند مردم  
 حسرت شاعر نبودن در دل من آه مانده  
 با سهیل از آمدنها از رسیدنها بگویند  
 آسمان هم مثل من امشب بدون ماه مانده

## مادر

به هر صخره‌ای می‌زند روح خود را  
 به هر دره‌ای می‌برد روح خود را  
 تفاوت ندارد ، به هر چیز و هر کس  
 بخواهد اگر ، می‌دهد روح خود را  
 به گلهای وحشی ، به گلهای اهلی....!  
 و در غنچه‌ها می‌درد روح خود را  
 تو در آفرینش ولی بی نظیری  
 که او در تو "ها" می‌کند روح خود را  
 چه تندیس زیبایی از خود تراشید  
 که اینگونه حال آورد روح خود را!  
 نفس تازه کرده دمی پیش از آنکه  
 خدا در تو مادر دمّد روح خود را

سر انگشتهای نوازش... و کودک  
اگر دیر شد... ، می جود روح خود را  
به دنبال هر کودکانه صدایی  
بیاید اگر ، می کشد روح خود را  
و ققنوس حتی اگر راست باشد  
مثال تو آتش نزد روح خود را  
مگر کفر گفتم بگویم : در آدم  
خدا بال لب تو دمَد روح خود را!!  
سهیل آسمان هم نفس تازه کرده  
که از شعرِ مادر مَکَد روح خود را

## من نیستم ای دوست

در من چه می‌جویی؟! مگر من چیستم ای دوست؟  
 آنی که می‌پنداری ام ، من نیستم ای دوست  
 از هرچه می‌پرسی خودم را شرح خواهم داد  
 تا بی تکلف‌تر بدانی کیستم ای دوست  
 با من دهاتی وار، ساده، بی‌ریا می‌باش  
 عمری چنین با آنچنانها زیستم ای دوست  
 از من نمی‌آید که با پروانه بنشینم  
 من پا به پای، شمعها می‌ایستم ای دوست  
 این چیستان را با خودت در گور خواهی بُرد  
 شاید در آن ظلمت بفهمی چیستم ای دوست  
 سـازش نخواه از من ، اگر آینه هم باشی  
 خواهی شکست از مقتضایِ زیستم ای دوست



### ... و بی چراغ به دنبال خویش می‌گردم

شکسته آینه‌هایی که روبروی من است  
 نشان یک شب بی تو بگو مگوی من است  
 نمی شناسمت ای کاش دیر هم نشود  
 در این حماسه که سهراب روبروی من است  
 تو را چه تازه نفس می‌کشم هوای خطر!  
 تو را چه نسبت نمناک با گلوی من است؟  
 و بی چراغ به دنبال خویش می‌گردم  
 همان کسی که در آئینه وضوی من است  
 تو تکه ابر کدامین همیشه خورشیدی  
 که سایه‌ات همه جا و همیشه روی من است؟  
 کنار چشمه اندیشه‌ام که بنشینی  
 هر آنچه می‌رود از پشت، آبروی من است  
 دوباره نی شدنم را کجا بنالم، آه  
 وطن کجاست که اینگونه آرزوی من است؟!  
 سهیل راست بگو در پی چه می‌گردی  
 که آفتاب چنین گرم جستجوی من است؟!  
 هزار گونه مرا با نگاه می‌شکنند  
 شکسته آینه‌هایی که روبروی من است

**.. جنگل پای چوب دار رفته است**

سرِ سبزی اگر بر دار رفته است  
 زبانی سرخ در پیکار رفته است  
 دروغ اینجا چرا منجی نباشد؟  
 که سر با راست هم بر دار رفته است  
 نمی‌خواهم دگر جایی بمیرم  
 که نقشِ قلب بر دیوار رفته است  
 مرا از غربتِ گُلها بگیرید  
 شهیدِ من از این گلزار رفته است  
 زد و قبحِ عمل بشکست حلاج  
 به نامِ حق سرِ بسیار رفته است  
 چه پیرم کرده این نامردمی‌ها!  
 هزاران یوسفم انگار رفته است  
 عزیز دیگران را چشمِ من کور  
 که بوی پیرهن با یار رفته است  
 سهیل اینجا نمی‌ماند درختی  
 که جنگل پای چوب دار رفته است

**گلی به نام شقایق اگر نمی رویید**

دقیقه‌های من از عمر این و آن بودند  
 اگر چو عقربه بازیچه زمان بودند  
 دگر فریب کدامین امید را بخورم؟  
 که دشمنان همه چون دوست مهربان بودند  
 به سوگِ ثانیه‌هایی نشسته‌ام که هنوز  
 برای دیدن داغِ دلم جوان بودند  
 به سوگواری احساسِ من چه می‌خندند  
 همان دقایقِ عمری که وقف آن بودند  
 حقایقی که به جان می‌خریدم آنها را  
 برای گفتنشان واژه‌ها گران بودند  
 من و تفاخر سرسبز بودنم؟ هیئات  
 که لاله‌های دلم آیهٔ زبان بودند  
 دگر همیشهٔ تاریخ مثل آن روزی است  
 که اهل کوفه پذیرای میهمان بودند  
 گلی به نام شقایق اگر نمی رویید  
 بدون وجهه‌ترین قوم، عاشقان بودند  
 سهیل اگرچه نبودی ولی بگو آنشب  
 ستاره‌ها به چه رویی در آسمان بودند؟

**تمام جذبه دریا غروب دریا نیست**

چرا هدر بدهم هستی تو را با نیست؟  
 که احتمال من امروز هست و فردا نیست  
 هنوز در پی آن نیمه خودم هستم  
 که بی مبالغه در هیچ جای دنیا نیست  
 شنیده‌ام همه جا آسمان همین رنگ است  
 دروغِ مصلحتی این قدر که زیبا نیست  
 تمام دلخوشی‌ام آسمان این شهر است  
 که قسمت من از آن یک ستاره حتی نیست  
 به عمق فاجعه پی بردنم به من آموخت  
 تمام جذبه دریا غروب دریا نیست  
 همیشه مذهبِ کفتارها همین بوده است  
 حدیث مرده پرستی که مال حالا نیست  
 ولی شهید مرا هیچکس نمی‌گرید  
 که سفره‌های عزایش پُر از مدارا نیست  
 شهید زنده‌ترین اجتهاد دین من است  
 چنانکه زنده تر از آن دم مسیحا(ع) نیست  
 چگونه ثانیه‌ها را دقیق وعده دهم  
 به لحظه‌ای که در این روزها و شبها نیست؟!  
 سهیل بود و نبودش دو شاید حتمی است  
 چرا هدر بدهم هستی تو را با نیست

**دو جهان در انتظار**

برخیز و کار اهل زمین را تمام کن  
فکری برای منتقم در نیام کن  
خواهی نشانه‌های قیامت شود پدید  
از ما هر آنکه را بپسندی غلام کن  
باید پس از تو روز قیامت بپا شود  
حجت برای مردم دنیا تمام کن  
آه ای خدای هر دو جهان در انتظار  
کافی است بر لب برود یک کلام «کُن»  
خون از گلوی فطرتمان آب می خورد  
باز آ حلال لاشخوران را حرام کن  
دیگر به انتظار چه روزی نشسته‌ای  
آقا به حق خون حسینت قیام کن

## زندانی رها

مرغِ احساسم و باید قفسی داشته باشم  
 که به اندازهٔ بودن نفسی داشته باشم  
 به هر آنجا که دلم خواست دگر اوج نگیرم  
 پَرِ سیمِرخ نه ، بالِ مگسی داشته باشم  
 میله تا میله فضایی است که در اوج خیالم  
 می‌شود گاه پریدن هوسی داشته باشم  
 لطفِ تقدیر چنین بود که بایست بخواهم  
 سرنوشتی که نمی‌خواست کسی داشته باشم  
 به کجا هیچ کسی غیر خدا پا نگذارد ؟  
 می‌توانم به همان دسترسی داشته باشم  
 با سکوتی که به اندازهٔ فریاد بلند است  
 به شبِ قافله باید جَرَسی داشته باشم  
 این سهیل است که فریاد زند: " آی ندارد  
 آسمان خواب خوشی تا نفسی داشته باشم "

## دعوت

کسی از آسمان شب به من اشاره می کند  
 زمین خلوتِ مرا پُر از ستاره می کند  
 به فیض شعر دلکش و سپید ماه می رسم  
 سرود خوانِ آسمان مرا مناره می کند  
 فرشته‌ای وضو گرفته در زلالِ اشکِ من  
 و تا سحر خدا خدا و استخاره می کند  
 برای دیدن خودم تو را بهانه می کنم  
 چه دیدنی است لحظه‌ای که «تو» اشاره می کند!  
 همیشه چشمهایِ از نژادِ آهوانِ تو  
 در آینه نشسته و مرا نظاره می کند  
 سهیل را توجهی به غمزه های نازِ تو  
 هزار بار گفته‌ام نکن؛ دوباره می کند  
 الهی آن دو دست شوم و بی دریغ بشکند  
 که رشتهٔ محبت من و تو پاره می کند

## کنایه

شب در آن شب از جنون لبریز بود  
 در صدایت عشق حلق آویز بود  
 دل پریشان بود ، می ترسید ، آه  
 شاید آن شب روزِ رستاخیز بود  
 از تمام این سخن‌ها بگذریم  
 چهره‌ات زیبا و شعر انگیز بود  
 "دوستت دارم برای دوریات"  
 در نگاهت این عبارت نیز بود  
 من همیشه مرغِ عشقم در دلت  
 گرچه فصلِ خواندندم پاییز بود  
 دوریات را دوست می‌دارد سهیل  
 این دروغی مصلحت آمیز بود



## عشق گناه است هنوز

ماه تمام است ولی نیمه ماه است هنوز  
 وای به آسمانتان از چه سیاه است هنوز؟  
 رفت و عزیز مصر شد یوسفِ کنعانی من  
 یوسفِ ابزاری تان در ته چاه است هنوز  
 باز دوباره دیدمش در بغلم کشیدمش  
 مثل همیشه دیدمش - چشم به راه - است هنوز  
 بر سر و دست و پای او روز و شبم بوسه زنان  
 بر لبِ انتظارتان حسرتِ آه است هنوز  
 من همه جا غریبه‌ام شهر شما، شهر خودم ...  
 شهر غریبه‌ها کجاست؟ آن بر ماه است هنوز؟!  
 می‌کشدم به آسمان خواه نخواه چشم او  
 بر در ناامیدتان بسته نگاه است هنوز  
 هر چه کشیده‌ای مگو هر چه که دیده‌ای مگو  
 های سهیل در زمین عشق گناه است هنوز

**فقط یک بیت....**

مرا در خویشتن جا می‌گذاری  
 چه آسان روی من پا می‌گذاری  
 به دستِ سرنوشتم آه، نسپار  
 مرا با مرگ تنها می‌گذاری  
 نگارا چشم در چشم همیشه  
 دلم خون می‌کنی تا می‌گذاری  
 فقط یک بار عاشق شو، گناه است  
 که بر دل حسرتش را می‌گذاری  
 سهیل آیا تو دل لازم نداری  
 که دائم پیش او جا می‌گذاری؟!  
 فقط یک بیت باید می‌سرودم  
 بگویم یا نه؟ آیا می‌گذاری؟  
 که دستت عاقبت در دست‌هایم  
 اگرچه مشکل اما می‌گذاری

## طلا یه دار

تو آستانه خونینِ کربلایِ حسینی (ع)  
 غریب، مثل مضامینِ نینوایِ حسینی (ع)  
 تو را نه زهر، که شیرین تر از عسل بچشانند  
 طلا یه دار شهیدانِ کربلایِ حسینی (ع)  
 محمد (ص) و علی (ع) و نسلی از شهادتِ هابیل (ع)  
 ولی تو تازه ترین داغِ لاله هایِ حسینی (ع)  
 مدینه حرمتِ ثقلین را به کوفه نشان داد  
 تو ابتدایِ غم انگیزِ ماجرایِ حسینی (ع)  
 زمانه همچو علی (ع) چاهِ دردِ دل به تو نسپرد  
 و گرنه مثل پدر در غمِ عزایِ حسینی (ع)  
 چگونه از تو بگویم؟ چگونه از تو نگویم؟  
 که در نهایتِ عشقی و ابتدایِ حسینی (ع)  
 مدینه دورترین غربتِ خدایِ زمین است  
 تو هم غریب ترین بنده خدایِ حسینی (ع)  
 فدایِ غربت و تنهایی ات امام عزیزم  
 حسین (ع) مشهد انسان و تو رضایِ حسینی (ع)

**استخاره**

عجب احساس زیبایی دوباره  
 دلم دارد پس از یک استخاره  
 گرفتم فال با دیوان چشمت  
 که آمد این غزل با یک اشاره  
 تو با دلپاره‌هایم آشنایی  
 خودت کردی دلم را پاره پاره  
 سپردم خانه دل را به عشقت  
 و بالاخانه را دادم اجاره!  
 تو را با چشم‌هایت می‌شناسم  
 که یعنی آسمان را با ستاره  
 اگر از خود نمی‌گویم برایت  
 خودم را در تو گم کردم دوباره  
 تو می‌دانی چه چیزی دوست دارم  
 نگاهی را که باشد پر اشاره  
 گرفته خرمن دل باز آتش  
 نگاهت باز می‌ریزد شراره  
 سهیل از چشم‌هایت کم سروده  
 ندارد وصف دریاها کناره

## گر صبر کنی

داشتم با عشقِ تو اُسطوره‌ای می‌ساختم  
 تا دلم در آن بسوزد کوره‌ای می‌ساختم  
 تا حواسم جمع باشد در تماشا کردنت  
 چشمهای پاکِ شش منظوره‌ای می‌ساختم!  
 تا خدا را از دمیدن در خودم راضی کنم  
 نم‌نم از آیاتِ چشمت سوره‌ای می‌ساختم  
 حاصلِ صبرِ تو بود، این شعرها ، بیهود نبود  
 بی تو حلوایی اگر از غوره‌ای می‌ساختم  
 تو اگر می‌خواستی در قصهٔ عشق سهیل  
 از تو یک معشوقه‌ی اسطوره‌ای می‌خواستم

## ماه تر از ماه

این همه ناز نکن با دل من راه بیا  
 گرچه این قصه دراز است ؛ تو کوتاه بیا  
 اینچنین راه نرو تا دلم آتش نزنی  
 زودتر، منتظرم ، ناز نکن، راه بیا  
 تیره‌تر نیست از این شب که در آنم هرگز  
 پس قدم رنجه کن ای ماه‌تر از ماه، بیا  
 شرط تو چیست؟ چه می‌خواهی و کی می‌آیی؟  
 هر کجا خواستی و هرچه و هرگاه ، بیا  
 همه زندگی‌ام وقف همین یک لحظه است  
 لحظه آمدنت - لحظه دلخواه ، بیا  
 این تمناست، نه یک شعر و سهیلی دیگر  
 خسته‌ام از همه چیز و همه کس آه بیا

## تمام حرفِ دلم را به آب می گویم

اگر که راه به افسانه ها نخواهم برد  
 قلم به خاریِ مردانه ها نخواهم برد  
 سرم به تجربهٔ سنگها سپرده شده است  
 به امر و نهیِ سرِ شانه ها نخواهم برد  
 مترسکی که ندارد کلاه او پشیمی  
 به پاسبانیِ دردانه ها نخواهم برد  
 دگر به کوریِ چشمان باد هم شمعی  
 به شب نشینیِ پروانه ها نخواهم برد  
 تمام حرفِ دلم را به آب می گویم  
 ولی پناه به پیمانها نخواهم برد  
 شرابِ خوشه پروین، سهیل و جام تهی  
 نیاز را درِ میخانه ها نخواهم برد  
 مگر خودت به دلم پا نهی، وگرنه ، من  
 تو را به خانه دیوانه ها نخواهم برد

**مجنون شدن صحرا نمی خواهد**

می‌خواهمت اما کسی این را نمی خواهد  
 ما را چرا با یکدگر دنیا نمی خواهد؟  
 می‌خواهی ام حتماً برای روز تنهایی  
 تقدیر هم هرگز تو را تنها نمی خواهد  
 گفתי برایم عشق بی معناست، جان من  
 این روزها دیوانگی معنا نمی خواهد  
 احساس ، این گلوآژه نیلوفری دائم  
 می‌گردد ، اما ساقه‌ای او را نمی خواهد  
 آنقدر کوتاه است فکر ریشه‌های باغ  
 اینجا علف می‌پرورد، افرا نمی خواهد  
 دیگر برای زندگی کردن دلیلی نیست  
 وقتی که قوه‌م مُردنی زیبا نمی خواهد  
 هر شب به روی آتشم ققنوس می‌بارد  
 خاموشی‌ام را هیچکس گویا نمی خواهد  
 در واژه‌ها تنهایی‌ام را سخت می‌گردم  
 لیلای من، مجنون شدن صحرا نمی خواهد  
 دنیا نمی‌خواهد سهیل آنرا که می‌خواهد  
 می‌خواهمت حتی اگر دنیا نمی‌خواهد



## آدمهای مصنوعی

نمی فهمند داغِ لاله را گلهای مصنوعی  
 هزاران فرق دارد لاله با گلهای مصنوعی  
 بنام قدرت زیبا شناسی را ، به هر صورت  
 نلرزانند دل پروانه را گلهای مصنوعی  
 کدامین خاک را آیا برای خِلقَت آوردند  
 که می روید به رویِ دستها گلهای مصنوعی؟!  
 به آدمهایِ مصنوعی طبیعت می شود تبعید  
 و تبعید است آدم ، هر کجا گلهای مصنوعی  
 و دخترها بجای گُل اگر کبریت نفروشدند  
 دگر یا کوزه می سازند یا گلهای مصنوعی  
 تعجب می کنم از آنکه می گوید : عجب دارم  
 اگر روید ز خاک گور ما گلهای مصنوعی  
 دگر چیزی نمانده ، فاصله یک کوه احساس است  
 از اینجا تا فلزآباد تا گلهای مصنوعی

### یک چشم به هم زدن، تماشا

تقدیم به حضرت رقیه (س)

آنشب که شکسته شد دل ماه  
از عرش کشید آسمان آه  
برگونه آب تشنه خشکید  
گلبرگ لطیف بوسه ماه  
لبهای تجلی خداوند  
می بست به آه سینه‌اش راه  
یک چشم به هم زدن، تماشا  
تکرار علی (ع) شد و لب چاه  
در گوش خرابه‌های اسلام  
جان داد به ناله‌های جانکاه  
آتش به حریم قدسیان زد  
آن دیدن و گفتگوی کوتاه  
نه طی مراحل و سلوکی  
نه سجده و سُبْحه‌ای به درگاه،  
عرفان سه ساله را بنازم  
اشکی و سپس فناء فی الله  
آنی که ستاره‌اش سهیل است  
فهمیده بهای عمر کوتاه

## آیینۀ خود شناسی

هر چند نمی شود به دلخواه تمام  
 زیباتر از این نمی شود ماه تمام  
 با گریه شروع می شود تا بشود  
 هم صحبتی من و تو دلخواه تمام  
 اشک من و عشوه تو بی پایانند  
 عمرم نشود اگر به ناگاه تمام  
 تا مرحله شناختن فرصت نیست  
 نشناخته، زود می شوی، آه، تمام  
 تا می شود ای ماه تو را باید دید  
 خواه از پس تکه های شب خواه تمام  
 در عشق تو مقصدی بجز آینه نیست  
 جایی نرسیدم و شده راه تمام  
 آیینۀ خودشناسی ام یک درد است  
 دردی که شده است در دل چاه تمام  
 ای کاش سهیل در تو آغاز شود  
 دردی که نمی شود در آگاه تمام!

### زوزه درد

در دلم می‌میرند آرزوها تک تک  
 چه محال و آسان چه بزرگ و کوچک  
 نه مترسک هستم که دلم خوش باشد  
 نه کلاغِ دله‌ای که بنخندم به کَلک  
 غزلِ داغِ مرا لاله‌ها می‌خوانند  
 چه مخاطب‌هایی! همگی سنگ محک!  
 عشق بی‌معنا نیست، معنی‌اش گم شده است  
 در من و تو- در ما، نیست انصاف‌الک!  
 شاعری بد دردی است مثل دردِ دل‌گرگ  
 زوزه‌های درد است ترسِ چوپان اینک!  
 راستی شیطان هم پیش بعضی صفر است  
 چون نمکدان شکنی است که نخورده است نمک  
 یا چنان شک کردند که یقینم می‌داد  
 یا یقین دادنشان دلم انداخت به شک  
 هیچکس تسلیتی، نفرستاد سهیل  
 در دلم می‌میرند آرزوها تک تک

## از شعر تا سوژه

مستِ مستم می کند سرچشمه گیرائی ات  
 تا نگاهم می کنی با چشم استثنایی ات  
 در خودت چیزی شبیه خویشتن گم کرده ای  
 شمس دارد روح سرگردانِ مولانای ات  
 آخرِ صبر و مدارا کردنی ؛ با اینهمه  
 هیچ صحرایی ندارد طاقتِ شیدایی ات  
 در دلم هر لحظه برپا می شود صد انقلاب  
 حکم عاشورا دهد گر خطبه مولایی ات  
 آنقدر انگیزه داری تا مرا مجنون کنی  
 با فقط یک عشوه جانانه لیلای ات  
 درد می خواهی بجز با آن ندیدم سازشی  
 بر صلیبِ پیکرِ دردآور عیسیای ات  
 ترس در سیمای عزمت نیست ، زیرا کربلا  
 می دهد با چهره هایش درسِ بی پروایی ات  
 اوج احساسم به پای شعر افتاده است ، آه  
 مانده ام در وصفِ بی اندازه زیبایی ات  
 شعر قابل نیست تا اینگونه با کشف و شهود  
 سوژه می گیرد دلم از چهره رویایی ات  
 با سهیل از عشق ، از احساس ... نه از خود بگو  
 ای همه این واژه هایِ لال در گویایی ات

## چون تو خواستی

هزاران بار پیش از آنکه می‌آید اجل، مُردم  
 زمین را در به در کردم، زمان را خاطر آزردم  
 تمام فصلهائی را که باید سرو می‌بودم  
 گهی چون بید لرزیدم، گهی چون لاله پژمردم  
 چه مرتاضانه می‌رقصد به روی آتشِ احساس  
 دلم؛ یعنی همان سرخی که از پیش تو آوردم  
 سپردی عشقِ آتشِ گونه‌ات را با من و گفתי:  
 که بارِ این امانت را به دوشِ کوه نسپریم،  
 به کوه و آسمان و هرکه و هرچیز غیر از تو  
 ندادم عشقِ بی حد و حساب و هیچ نشمردم  
 مرا اینگونه باور داشتی من هم پذیرفتم  
 وگر نه آبروی قدسیانت را نمی‌بردم  
 نه حوا و هواها از تو دورم کرد، نه تقدیر  
 که چون تو خواستی من هم فریب سیب راخوردم  
 هزاران سالِ نوری را سهیل از دور می‌آید  
 هزاران کهکشان می‌آفریند با تو برخوردم

**حادثه، شعر دلخواه من**

از مخزن احساسم یک قطره نمی‌کاهم  
 ای شعر رهایم کن، من شعر نمی‌خواهم  
 خود را دگر از این پس فرهاد نمی‌گویم  
 من کوه نمی‌سازم از خویش، همان کاهم  
 انگار نمی‌فهمی ای شعر زبانم را  
 گهگاه نمی‌گویم، من شاعر بیگاهم!  
 ای آنکه غزل گفتن در من شده کارِ تو  
 خوب است که بعد از این باشیم دگر با هم  
 دنبالِ غزلهایت در من همه جا گشتی  
 ای کاش فقط بودی یک حادثه همراهم  
 معنای غزل را من در حادثه‌ها دیدم  
 آنجا که نمی‌دیدم غیر از خودم و آهم  
 از سردیِ آرامش می‌ترسم و می‌لرزم  
 ای حادثه می‌دانی، ای شاعرِ دلخواهم  
 انگار سهیل امشب از عشق نمی‌گویی  
 این حادثه‌ها بردند از راه به بی‌راهم

**دردِ مشترک**

شبی پُر از جدا شدن، ولی به یاد ماندنی  
 عجب شبی است این شبِ در امتداد ماندنی  
 تمام حرفهای ما به عشق ختم می شود  
 چه ختم بی نهایتی، چه بی مراد ماندنی!  
 دلم برای هیچکس شنیدنی نشد، مگر  
 برای تو که بر سر همیشه شاد ماندنی!  
 همیشه دردِ مشترک به همزبانی ام کشید  
 همین همیشه دوستی به من نداد، ماندنی  
 من و تو زخم خورده صدقتیم از کسی  
 که آرزویِ داد را به دل نهاد، ماندنی  
 برای ما که عشقمان به اهتزاز می رسد  
 چه فرق می کند که هست یا نه باد، ماندنی؟!  
 بیا اگرچه تا ابد نصیبمان غم است و غم  
 دعا کنیم در دلش غمی مباد ماندنی  
 دلیلِ گریه مرا چه خوب خنده می کنی!  
 چه ساده کشف کرده‌ای طریق شاد ماندنی!  
 به اتهامان قسم که دار اوجِ عزت است  
 اناالحقی بگو بمان در این فساد، ماندنی  
 رفیقِ غصه‌های من، تو هم سهیل می شوی  
 بیا نباش در دلِ کسی زیاد ماندنی



## ققنوسِ شکست

بی سبب سوختنم سنّتِ ققنوسِ شکست  
 دل سنت شکنی داشتم، افسوسِ شکست  
 کاش خاکسترِ من هم به هوا بر می‌خاست  
 تا نگویند: فقط سنتِ ققنوسِ شکست  
 دلِ نفرینی من عاقبت اندیش نبود  
 هر دل ، آگاه نشد عاشق و مانوس، شکست  
 برگ برگِ دل من صحنهٔ جنگی مغولی است  
 نیست در ماندهٔ این سوخته قاموس، "شکست"  
 درد پروردِ امیدم ، نه تن آسودهٔ یاس  
 که مرا هم بکند عاشقِ مایوس، شکست  
 کاری ای دوست بیارم سرِ ناامیدی  
 که بیاید شبی یک بار به پابوس، شکست  
 بیخودی بود سهیل اشک که پنهان کردی  
 که دلت مثلِ دلِ آینه محسوسِ شکست

## هدیه

دوباره روز میلادت شدم تسلیم چشمانت  
 تو هر آن خواستی ای گل شدم تقدیم چشمانت  
 نگاهم می کنی تا من دوباره گم کنم خود را  
 اگرچه آشنایم خوب با اقلیم چشمانت  
 نگارا خلقتی داری هنرمندانه و زیبا  
 برای دلبری کرده خدا، ترسیم چشمانت  
 همه دارایی شاعر دلی در اوج احساس است  
 ندارم هدیه ای جز این غزل، تقدیم چشمانت

## زهر زمان

اگر غرقِ وعده و عیدم کنند  
 زمین و زمان را مریدم کنند،  
 نمی لرزم از هرچه این بادهاست  
 مگر می توانند بیدم کنند؟!  
 به روح و دلم خنجرِ غم زدند  
 که قرآنِ سرخِ مجیدم کنند  
 به نابودیِ ماه کوشیده‌اند  
 بخواهند اگر ناپدیدم کنند  
 به تبعیدِ هر غربتم برده‌اید  
 چنین ظلمِ انسان ندیدم کنند  
 فرود آمده عرش در پیشواز  
 که غرقِ گلاب و نبیدم کنند  
 به کنعانیانم خیر داده‌اند  
 ز بازارِ دنیا خریدم کنند!  
 به چشمانِ آهو قسم خورده‌اند  
 امیدِ دلِ ناامیدم کنند  
 "الا عصمتِ آهوان در نگاه"  
 قرار است امشب شهیدم کنند

**اینجا نفسها را شماره می‌گذارند**

آیینهام دارد غبارِ آه بر دوش  
 امشب دلم دارد غمی جانکاه بر دوش  
 در این غریبستان دلم را تا نیفتد  
 گاهی به دندان می‌کشیدم، گاه بر دوش  
 یک عمر من هر ساعتی را دیدم اینجا  
 ثانیه را می‌برد با اکراه بر دوش  
 اینجا نفسها را شماره می‌گذارند  
 اینجا نفس دارد همیشه آه بر دوش  
 سرها ز ضحاک زمان بی مغز مانده است  
 روز و شب اما همچنان خونخواه بر دوش  
 کو کاوه آهنگری در مطبخِ ظلم  
 وقتی که رستم می‌شود خم ، گاه بر دوش؟  
 تا بل شود روزی عزیزِ مصر بُردم  
 روحِ غریبم را شبی تا چاه بر دوش  
 تا صبح کابوسی چه زیبا دیدم آنشب  
 خورشید می‌آمد ز مغرب ماه بر دوش  
 حالا سهیل است و هزاران سالِ نوری  
 با کوله بارِ بینهایت راه بر دوش

## تشیع گل

آنشب مدینه آسمان را گریه انداخت  
 خود را ز چشم قدسیان با گریه انداخت  
 بر دوش آرامِ زمان می رفت خورشید  
 امروز را از صبح فردا گریه انداخت  
 دستِ مدینه کوفیانه سنگ می زد  
 هم فاطمه (س) را هم علی (ع) را گریه انداخت  
 تشیّعِ گل ، پاییزِ مردانِ مدینه  
 حتی زمین را زیر پاها گریه انداخت  
 شهرِ نبی (ص) نوباوگانِ مصطفی (ص) را  
 یا خون به دلها کرده و یا گریه انداخت  
 صدها ستاره آنشب انسان گریه کردیم  
 تا ماه را هم گریه ما گریه انداخت

## هذیان

شب است و در به درم بینِ خواب و بیداری  
 دلم گرفته از این قصه های تکراری :  
 قیافه من و مجنون کجا شبیه هم است  
 که دست از سرم ای عشق بر نمی داری؟!  
 من اختیار خودم را به دست دل دادم  
 چگونه دل بسپارم به عشق اجباری؟!  
 چو بید هیکلِ مجنون به گور می لرزد  
 که عاشقی شده از معضلاتِ بیکاری  
 شد از زمین دل اخراج عشقِ خاطی تو  
 برای عبرتِ بازیکنانِ خطاری  
 ...دوباره هر چه بگویم شبیه هذیان است  
 کجاست آنکه بگوید سهیل تب داری؟!  
 برای کودک احساس من که بیدار است  
 بنخوان دوباره همان قصه های تکراری

## جهاد

زبانی بسته می‌خواهد سرِ سبزی که من دارم  
 ولی با بادِ صرصر هم قرارِ بر شدن دارم  
 میانِ واژه‌ها شعری قیامت می‌کند هر شب  
 که شرحه شرحه اسرافیل در صورِ سخن دارم  
 نمی‌انگیزد اینجا هیچکس را داد و فریادم  
 رسولِ مردگان بودن به از قومی که من دارم  
 به فالِ قهوه و کفِ بینی و طالع نیازی نیست  
 که استفتایِ غیب از روزگاران کهن دارم :  
 "دعایِ صبح و آهِ شب کلید گنج مقصود است"  
 "...چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم"  
 همیشه وقت می‌میرد، گزیری و گریزی نیست  
 همیشه لشکری ساعات پوشیده کفن دارم  
 دوباره جبهه‌ها فهمیده می‌خواهند، برخیزید  
 که دشمن گفته قصد بی‌خبر پاتک زدن دارم  
 شهیدان زنده اند این من شهید زنده ای هستم  
 شما هم همچینین ای دوستان، فکر وطن دارم  
 و میدانهای علم و اعتقاد ما پر از مین است  
 "به پیش آهسته و پیوسته" این رمزی که من دارم  
 سهیل آنشب منور می‌شود خطِّ مقدم را  
 چه ایمانی به پیروزی پس از جان باختن دارم!

### فریاد محراب

شما را چنان ناب می آورند  
 که اشکی به محراب می آورند  
 کجا از شماها غزل ساختند  
 که جان و دلِ ناب می آورند؟  
 چه آهسته از کوثرِ جبهه ها  
 برای عطش آب می آورند!  
 ببینید ای باغبانانِ دی  
 گلِ سرخ نایاب می آورند  
 چرا نامِ خود را نمی آورید؟  
 مگر مادران تاب می آورند؟!  
 شب و روز در آمدن مانده اند  
 که خورشید و مهتاب می آورند  
 هلا کودکانِ تشنگی تشنگی  
 ابوالفضلها (ع) آب می آورند  
 بگویند حاجاتتان هر چه هست  
 که از کربلا باب می آورند



## فقط به یاد نگاهت

کلامِ شاعرِ عشقم در انتقادِ نگاهت  
 تمامِ قافیه‌هایم در انقیادِ نگاهت  
 میان مدعیانِ غزلسرایِ چشمت  
 چه ناقدانه گرفتی دلم به باد نگاهت!  
 به شاعرانه‌ترین لحظه‌های با تو نبودن  
 قسم، که بوده جدایی ز من مراد نگاهت  
 عنانِ توسنِ طبعم که راکبی نپذیرد  
 فتاده دستِ خیالی‌ترین عنادِ نگاهت  
 مرا کسی ز ادیبان به شاعری نشناسد  
 مگر به دفتر شعرم رسد مدادِ نگاهت  
 من از هجومِ هزاران خیالِ مبهم در هم  
 سروده‌ام غزلی را فقط به یاد نگاهت،  
 تو با وجود هزاران ستاره‌ای که درخشد  
 در آسمان، به سهیل است انتقادِ نگاهت

## لذت و تقاص

لبت را هر که شعرِ ناب را نوشیده می فهمد  
 نگاهت را کسی که برگِ گل پوشیده می فهمد  
 میان ابرویت آن دشتِ حاصلخیز را، شمشاد  
 که پیوسته، بدون فاصله روییده می فهمد  
 فرارِ روح و لرزشهای دل را پیشِ چشم تو  
 شعورِ ساقهای آهویِ ترسیده می فهمد  
 تقاص و لذت سبِ فریبی را که آدم (ص) خورد  
 کسی که میوه‌ای از باغِ حُسنِت چیده می فهمد  
 خمارِ دوری و دردی که دارد را فقط او که  
 به یادِ گونه‌ات مهتاب را بوسیده می فهمد  
 جنونم را بلوغِ تردِ احساساتِ برگی زرد  
 که با دستانِ طفلی شاخه‌اش لرزیده می فهمد  
 جسارت‌های من را دخترِ چوپان محجوبی  
 که طوفان بی‌امان در دامنش پیچیده می فهمد  
 حضور این همه شور و غرور و عشق را در من  
 کسی که این همه زیبایی‌ات بخشیده می فهمد

**مگر از ما چه می ماند...!؟**

مرا در خویشتن پیدا کن ای دوست  
همان جا هم مرا رسوا کن ای دوست  
نگاهم کُن .... به من خیلی شبیهی  
ببین، گر نیستی حاشا کن ای دوست  
بگو من کیستم، فرقی ندارد  
خودت را یا مرا معنا کن ای دوست  
هلا از آسمان خیری ندیدم  
همین یک قطره را دریا کن ای دوست  
مگر از من چه می ماند بجز شعر  
زمان مانده را زیبا کن ای دوست

### یک لحظه تماشای تو تعریف دل است

در چشمِ تو چیست که اگر باز شود  
 در من شب شعری دگر آغاز شود؟!  
 یک لحظه تماشای تو تعریف دل است  
 بگذار دلم دوباره ابراز شود  
 جز عشقِ تو در قیامتم جرمی نیست  
 پرونده اعمالم اگر باز شود  
 اینگونه نگاه کردنت یعنی شعر  
 شاعر که نه هر قافیه پرداز شود  
 دل خواست و گرنه من کجا عشق کجا؟  
 نفرین به دلی که در دسر ساز شود  
 در پرده هزار فتنه می رقصد، آه  
 شبناله من که زخمه ساز شود  
 تاسی که به عشق یا هوس می افتد  
 ناز است، نباید غلط انداز شود  
 یک عمر سهیل سر به زیری باید  
 می خواهی اگر دلت سرافراز شود

## هزار صف دعا

فرشته‌های مقرب فرود می آیند  
 وضو گرفته به قصد سجود می آیند  
 فرشته‌های دگر کار خود رها کردند  
 برای خواندن شعر و سرود می آیند  
 سه زن که حضرت مریم (س) فرایشان خوانده است  
 به شکل قابله با آب و عود می آیند  
 به بارگاه خدا بر قدم نوزادی  
 هزار سر به ارادت فرود می آیند  
 به یمن مقدم او از عدم هزاران صف  
 دعای گوشه نشین تا وجود می آیند  
 خدا ز روی جمالش حجاب وا کرده  
 برای دیدن، غیب و شهود می آیند  
 تمام عالم و آدم در انتظار و سکوت  
 و هر که در این مجلس نبود می آیند \*

زمین به حرمت این لحظه‌ها نمی چرخد  
 و لحظه‌های تعلل چه زود می آیند!  
 صدای گریهٔ طفلی به قدسیان خندید  
 تمام هستی، محضِ درود می آیند \*  
 فرشته‌ها همه بانگ سرود سر دادند  
 و اشکهای خوشی رود رود می آیند  
 به آسمان و زمین نور عشق می تابد  
 و جهل و ظلمت رو به رکود می آیند  
 فرشته‌ها همه بانگ سرود سر دادند  
 فرشته‌ها به پدر، (مادر پدر)<sup>۱</sup> دادند

**اگر از ماه زیباتر نبودی....**

شب است و در سکوتی بینهایت  
صدایت می زنم ، خالی است جای  
دوباره شعر می گوید دل من  
کجا هستی که بفرستم برایت!  
اگر از ماه زیباتر نبودی  
یقیناً داشت زیبایی نهایت  
بغیر از مرگ آنهم بعد صد سال  
که می خواهد کُند از من جدایت؟!  
به جان شاعران زنده سوگند  
که می میرم برای چشمهایت  
سهیل از عشق گفתי یادم آمد  
که او هم کرده از دستت شکایت

**دل شاپرک همیشه گل محض می پسندد**

چه جسارتی است در تو که چنین ز خود بریدی؟!

عجبا؛ نداری ات را به چه قیمتی خریدی؟!

وَ چه آهوان زشتی است دو چشم بی قرارت

که همیشه هرزگیهای جوانه را چریدی

نرسیده‌ای به آبی که همیشه در خیالت

پس از این دقیقه‌های لجنی به آن رسیدی

دلِ شاپرک همیشه گلِ محض می پسندد

و تو عنکبوتِ شومی که به دورِ گل تنیدی

وَ قسم به عصمتِ غنچه‌دمی که می شکوفد

که چه پرده‌ها یکی از پس دیگری دریدی

سرِ توسنِ هوس را به لجام باد بستی

و ز اوج تا حضيضت به چه سرعتی دویدی!

"رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند"

تو کجا رسیده‌ای یا چو رسیده‌ای چه دیدی؟!

شب و استحالهِ هر شب ، سحر و سپیده هر روز

شبِ تار هم که باشی و سحر شود ، سپیدی

ز طبیعتی که بکر است تبر همیشه دور است

چه لطافتی ندارد پس از آن ، گلی که چیدی!



## صخره و گذر

یک از هزار غمت را شریک اگر بشوم  
 شکستنی است، اگر کوه در کمر بشوم  
 نشسته‌ای به تماشای عشوهای زمان  
 که من به یک نظرش گیج و در به در بشوم  
 چه بی مضایقه سر می‌بری به قربانگاه  
 که در کشاکش تیغ و سر تو، سر بشوم  
 دگر به یاد دل و آرزو نیافتم، اگر  
 از آنچه با دل خود می‌گنی خبر بشوم  
 نه مصر، ملک سلیمان اگر به من بدهند  
 مباد آنکه ز یوسف عزیزتر بشوم!  
 که دوری از تو به ناچیزها نمی‌ارزد  
 چرا؟ چگونه عزیز کسی دگر بشوم؟!  
 به دستهای تو وابسته‌ام که گم نشوم  
 اگر بزرگ... حتی اگر پدر بشوم  
 سهیل عارف احساس کوه کوه تو است  
 فدای سلسله صخره و گذر بشوم

**تفسیر من ، تفسیر تو**

سردارها پاپس زدند از ترسِ قرآن  
 کوتاه نه ، پست آمدند از ترسِ قرآن  
 قرآن رجز می‌خواند و ایمان داشت کفار  
 بازندهٔ صد در صدند از ترسِ قرآن  
 پیشانیِ مردانهٔ اسلام چین خورد  
 تا دید قومش مرتدند از ترسِ قرآن  
 هر چند مثل آب خوردن حفظ بودند  
 از درسِ قرآن هم ردند از ترسِ قرآن  
 آیندگان از وادی حیرت گذشتند  
 این قوم در خوب و بدند از ترسِ قرآن  
 بین زمین و آسمان در روز روشن  
 خورشید را منکر شدند از ترسِ قرآن  
 در شکّ و ریب خویش می‌لولند، این قوم  
 عمری اسیر «شاید» اند از ترسِ قرآن  
 بر نیزه‌ها در کربلا هم اینچنین رفت  
 بر نیزه‌ها قرآن زدند از ترسِ قرآن  
 تفسیر من ، تفسیر تو، «الحکم لله»  
 این کوفیان بر مسندند از ترسِ قرآن

## شعورِ جام

قیامتی شود اگر کُند قیامِ مستِ تو  
 بگیرد از تمامِ عالمِ انتقامِ مستِ تو  
 تو از عدم به مجلسِ وجودِ آمدی و شد  
 عدمِ خمارِ بودندت، وجودِ تامِ مستِ تو  
 خمارِ پرسه می‌زدم درونِ کوچه‌های شب  
 رسید و کرد روشنم به یک سلامِ مستِ تو  
 ز شیخِ جامِ فتویِ حلالِ بود می شده است  
 اگر چه می خورد به نیتِ حرامِ مستِ تو  
 تو را نمی‌شناسم و نشان به من نمی‌دهند  
 بگو تو را پیرسم از دلِ کدامِ مستِ تو؟  
 فلکِ چو زنگیانِ خراب و قتلِ عامِ می‌کند  
 نه فکرِ ننگِ می‌کند نه سعیِ نامِ مستِ تو  
 مناره تا به نامِ نامی تو باده نوش کرد  
 شدند مسجد و موذن و امامِ مستِ تو  
 به حیرتم چگونه کهکشان به هم نمی‌خورد  
 چنین که بی مدار می‌رود مُدامِ مستِ تو؟!  
 پیاله پر مکن از این خراب‌تر نمی‌شوند  
 بیا بریز در من ای شعورِ جامِ مستِ تو  
 تمامِ آسمانِ سهیل را طواف می‌کنند  
 خجالتِ آفتاب را، زهی مقامِ مستِ تو

**سراب در جام**

مجنون سرابِ صحرا در جام می فروشد

بهر معاش لیلا پیغام می فروشد

اینجا به روی هر چیز برچسبِ قیمتی هست

آن سو کسی به مردم دشنام می فروشد

نامِ تجاری‌اش را شاعر نهاده مردی

تا نانِ شب در آرد، الهام می فر وشد

با قیمتِ نگاهی دل را حراج کردم

گفتند: در شلوغی سرسام می فروشد

دیروز دانه می ریخت گنجشکها نمیرند

تا خود نمیرد، امروز او دام می فروشد

آیا چقدر ایمان می خواهی ای خریدار

یک دوره گرد آنجا اسلام می فروشد

همدوره فلانی دارد سهام شرکت

او سهمِ عصمتش را بی نام می فروشد

دیگر سهیل خاموش وقتی که عمر ما هم

دارد به قیمت مرگ ایام می فروشد

## ملکوتِ غزل

ای که گمان کُنی فقط از تو عمل قبول باد  
 پیشِ عیارِ لطفِ او اصل و بدل قبول باد  
 رد و قبول تو مرا بادِ هواست در نظر  
 نیتِ عشق کرده‌ام ، هرچه عمل قبول باد  
 گوشهٔ پردهٔ حرم گیر ولی جهادِ من  
 زیرِ هجومِ اینهمه لات و هبل قبول باد  
 پیشِ تو کارنامه‌ام گرچه سیاه نامه ایست  
 مَهرِ چنین شده است از روز ازل : قبول باد  
 بین تولد من و مردن من که زندگی است  
 هروله می‌رود زمان ، سعی اجل قبول باد  
 دخترِ آسمان شب آنچه نهان ز دیگران  
 بین من و تو می‌شود رد و بدل ، قبول باد  
 از ملکوتِ سینه‌ام می‌رسد این ندا به گوش  
 های سهیل آفرین ، از تو غزل قبول باد

**رقصِ شعر**

مرا در پاسخ ناز آفریدند  
 برای عشق، ابراز آفریدند  
 تو را یک لحظه در آینه دیدند  
 مرا با یک جهان راز آفریدند  
 سلیقه تا سلیقه فرق می کرد  
 هزاران مرتبه باز آفریدند  
 نگاهت طرح بکر عشق می ریخت  
 ز هیچم اینهمه ناز آفریدند  
 مرا تا با زمین بیگانه باشم  
 ملائک، حین پرواز آفریدند  
 تمام عرش می رقصید آن شب  
 مرا با ساز و آواز آفریدند  
 پس از آن سجده کردند این بتی را  
 که با دستان اعجاز آفریدند  
 گناهم عشق بود و هست و باشد  
 مرا معصوم و لجباز آفریدند  
 غبار کهکشان را جمع کردند  
 سهیلِ خویش را باز آفریدند

## خیالِ ساحلِ با تو قدمِ زدن ، زیباست

تو را اگرچه ندیدند بر لبِ دریا  
 شنیده‌اند مرا با تو گوش ماهی‌ها  
 خیالِ ساحلِ با تو قدمِ زدن زیباست  
 که پا به پای من و تُستِ خواهرم، دریا  
 و راهِ ماه که از قلبِ آب می‌آید  
 همیشه دعوت‌مان می‌کند به یک رویا  
 قرارِ بعدی‌مان هم همیشه معلوم است  
 کنارِ ساعتِ شبِ بو، همان زمان، تنها  
 همین خیالِ همیشه مرا به ساحلِ برد  
 و گرنه غرق به یک تُنگ می‌شدم حتی!  
 به آب هیچ زلالی بجز تو ، لب... هرگز  
 اگرچه می‌کنمت پیشِ آبها حاشا  
 مگر تو تشنه‌بخواهی مرا و گرنه...آی  
 به هم زنم سَرِ یک قطره هر دو عالم را  
 ببین چگونه تو را قطره قطره می‌خواهم  
 مخواه ماهی را یک نفس از آب جدا  
 سهیل عکس خودش را درون تو دیده است  
 چه زشت‌ها که در آینه‌ات شود زیبا

### قیام در عدمستان

تو ناشناسی و باید که ناشناس بمانی  
 که ارتفاعِ دلم را تو تا خدا برسانی  
 اگرچه بین من و تو هزار پرده گرفتند  
 قسم به تو بشناسم اگر بینمت آنی  
 به قله‌های بلندت نگاه هم نرسیده است  
 گمان نمی‌رسد آنجا که بس فراتر از آنی  
 تو رستخیز وجودی، قیام در عدمستان  
 به انتقام نبودن، برای اینکه بمانی  
 چگونه از تو بگویم؟! که بینهایت عشقی  
 چگونه از تو نگویم؟! که آبروی بیانی  
 تبارک!.. خود را برای خلق تو گفتند  
 چه آفرینش نابی! چه آفرین کلانی!  
 بخواه تا که بریزم به هم وجود و عدم را  
 چنانکه جز تو نماند ز هست و نیست، نشانی  
 بین چگونه به نام تو از تو هیچ نگفتند  
 به لالمانی آنها بیا به روی زبانی  
 سهیل از تو بگوید؟ نگوید؟ آه جوابی  
 بگو که لایق از تو سرودن است فلانی



## فصل گناه

من بی صدا نشسته ولی یار می گریست  
 در ختمِ عشقِ ما در و دیوار می گریست  
 خوابم نبرد دیشب از این فکر و تا سحر  
 آینه در برابرِ من زار می گریست  
 وقتی عزیز مصر شد آن برده لطیف  
 از آن همه ضرر همه بازار می گریست  
 دیشب به راهِ دامِ زلیخا نرفته بود  
 امشب برای رفتنِ بر دار می گریست  
 من زهرِ چشمِ بر نوک پیکان نهاده، او  
 با چشمهای آهویِ بیمار می گریست  
 خندید گُل به کارِ من و زشت ترشدم  
 بیرحمی ام ببین که به من ، خار می گریست  
 باران گرفت فصلِ گنهکاری ات سهیل  
 کفراست ، ها، خدای تو انگار می گریست  
 فکری برای روز پشیمانی ات بکن  
 تو بی صدا نشسته ولی یار می گریست

### این بار شیطان نیز باید سجده آرد بر من، آری

باز آمدم تا بارِ دیگر با تو پیمانی ببندم  
 بر مویِ در بادِ بلاهیت رها، جانی ببندم  
 باز آمدم قفلِ قفس بشکسته، بند پاگسسته  
 دیگر چگونه می‌کشد غیر از تو زندانی به بندم؟!  
 باز آمدم در جبههٔ حق بر علیه باطل خویش  
 لبیک گو، نام عزیزت را به پیشانی ببندم  
 باز آمدم تا بینهایت باشم اما در توحی  
 باور مکن در بینهایت، دل به پایانی ببندم  
 باید به فریاد آورم محراب را، ابروی بنما  
 تا دستِ اسماعیلها (ع) را بهر قربانی ببندم  
 آموختم از بسکه شیطان گفت و من هم گوش کردم  
 باید دگر از پشت، دستش را به عصیانی ببندم  
 بایست لحظه لحظه‌های عمر خود را قدر دانست  
 هر شب هزاران ماه را باید چراغانی ببندم

هرشب به جرم اینکه باید بهتر از این بودم امروز  
باید وجودم را به رگبار پشیمانی ببندم  
اینبار شیطان نیز باید سجده آرد بر من ، آری  
می خواهم آتشفزاده‌ای را زیر بارانی ببندم  
بادا الهی کور چشمانم، اگر از آسمان تیر  
با اینکه آبم وعده دادی ، هم بیارانی ، ببندم  
ماه سهیل از آسمانها بر زمین آمد بگوید:  
باز آمدم تا بار دیگر با تو پیمانی ببندم

**فرصتِ سبز**

می‌رود از دو چشمِ من ، سوی تو رودخانه ها  
 می‌کشد از درون من آتش تو زبانه ها  
 آه که می‌کشم ببین ضجئهٔ آفتاب را  
 در شفقم نگاه کن سوزشِ تازیانه ها  
 پلک به هم مزن، مبنده آه دو چشم خویش را  
 از عدم آمدیم ما سویِ شرابِ خانه ها  
 از گِل و لای پست هم باشم اگر، بهشتی‌ام  
 فرصتِ سبز می دهد خاک به روح دانه ها  
 از تو اشاره‌ای مرا تشنهٔ تیغ می کند  
 صبرِ دگر ندارد این مانده به روی شانه ها  
 وه که خیال سرکشم سوی تو تاخت می کند  
 رام نمی شود دگر با همهٔ دهانه ها  
 آی ستاره سهیل از طرفی اشاره کن  
 راه نشان بده به این گم شدهٔ نشانه ها

## نی در نوا

صبرِ نی از دوباره سر آمد ، دلم شکست  
 نام تو در نوا اگر آمد ، دلم شکست  
 نازک‌تر از بلور خیال پرنده ها  
 در محکمی ز قله سرآمد ، دلم ، شکست  
 من بودم و دلی که پر از آرزو نبود  
 در چشمِ شور یک نظر آمد ، دلم شکست  
 جمعی درِ رفاقت و جمعی به دشمنی  
 هر کس ز هر کدام در آمد ، دلم شکست  
 من آینه نبوده‌ام آری ولی چرا  
 از دستِ هرکسی که بر آمد دلم شکست؟!  
 از کارزار عشقِ تو ای داغِ دلربا  
 تازه به تازه هر خبر آمد ، دلم شکست  
 عزمِ کجا نمودی و رفتی، که بعد تو  
 هر گاه نامی از سفر آمد ، دلم شکست؟!  
 سنگی که من حرام نمودم به دشمنان  
 از آستینِ دوست در آمد ، دلم شکست  
 آن شب سهیل منتظر اتفاق بود  
 یادش بخیر ، تا سحر آمد ، دلم شکست

## نه خانِ هفتم ، نه سیمِ آخر

تو را وقتی که می بینم دلم چون بید می لرزد  
 همین یک لحظه لرزیدن به عمرِ نوح می ارزد  
 سلامت را چنان مشتاق پاسخ گفتم، انگار  
 که مرغِ روحِ سرگردانِ من روی لبِت پَر زد  
 اگر از روبروی آینه بی هیچ منظوری  
 خرامان بگذری، دست و دل آینه می لرزد  
 برای خاطرِ تو ماه را انکار خواهم کرد  
 تعجب هم نکن خورشید از مغرب اگر سر زد  
 من این در را به روی هیچکس غیر از تو نگشایم  
 برای امتحان دیروز عزرائیل هم در زد  
 به روی نام من افتاد وقتی عشق با دستش  
 میانِ آنهمه مرد و زن مشتاقِ تو ، بر زد  
 سهیل اتمام حجت کرد امشب باز هم با تو  
 دلش یکبار دیگر چون همیشه حرفِ آخر زد  
 نه سیمِ آخری دارد ، نه خانِ هفتمی؛ عاشق  
 اگر در خاک هم باشد عزیزم عشق می ورزد

## فردا به هر شکلی شود ، فردای من نیست

آغوشتان گرم است اما جای من نیست  
 خوب است دنیااتان ولی دنیای من نیست  
 من لحظه‌هایم طولِ عمرِ نوح دارند  
 شبهای قطبی لختی از یلدای من نیست  
 من در زمان و در مکان جایی ندارم  
 فردا به هر شکلی شود، فردای من نیست  
 من با شما فرقی ندارم آری آری  
 اما... همین امایتان امای من نیست!!  
 من آدمم ، مثل شما اما گناهم  
 مثل شما لجبازی حوای من نیست  
 بر دوشِ بی تاب زمین کوه آنقدر هست  
 باشد، ولی سنگین‌تر از غمهای من نیست  
 من مرغِ روحم پیشترها پر کشیده است  
 عیسا(ع) دمی را قدرت احیای من نیست

من ..من.. هزاران من ولی باور کن ای دوست  
 این حرفها حرفِ دل تنهای من نیست  
 دیگر به غیر از گم شدن در ذهنِ صحرا  
 هیچ آرزویی در دلِ شیدای من نیست  
 آه ای تمام آنچه از من می‌گریزی  
 برگرد، آری خانهٔ تو جای من نیست  
 من می‌روم، ها ، تو بمان، باید بمانی  
 در من ، منی که هیچکس همتای من نیست  
 حالا که پرسیدی بدان اسمم سهیل است  
 وقتی نه اینجا، هیچ جایی جای من نیست  
 من می‌روم دیگر بترس از نور وقتی  
 در برفهای خاطرت جا پای من نیست



## باید بروم

می‌خواهم از این دایره بیرون بروم  
 ای عشق بگو کجا روم، چون بروم؟!  
 من خستهٔ یکنواخت بودن هستم  
 بایست ز هست و نیست بیرون بروم  
 موسیقیِ فطرتم شراب آلوده است  
 اُفت است برای من که موزون بروم  
 من مثل شهاب بی‌مدارم، باید  
 در حلقه اهلِ عقل مجنون بروم  
 لبریزم از انتقامِ نخلستانی  
 هر جا بروم به نیتِ خون بروم  
 گمنام و شهید و بی‌جسد خواهم شد  
 یکبار اگر بر لبِ کارون بروم  
 بایست از آسمان شب مثل سهیل  
 تا ماه مرا نکرده بیرون بروم

**دوباره عاشقانه**

نمی‌دانی چه حالی می‌شوم با حرفِ این و آن  
 تمامی هم ندارد آه اما حرفِ این و آن  
 صفایِ بین ما را تا نگردد کین مراقب باش  
 که می‌خواهم به هم ریزد دو دنیا حرفِ این و آن  
 به تو با حرفِ آن و این نبستم دل عزیز من  
 که حالا هم فراموشت کنم با حرفِ این و آن  
 نه خوبی بد شود نه بد به خوبی می‌شود تبدیل  
 هر آنچه خوب بنماید بدی را حرفِ این و آن  
 بد و خوب مرا تو خوب می‌دانی، چه می‌جویی  
 مرا در فتنه‌ای که کرده برپا حرفِ این و آن؟!  
 من از تغییرِ سمتِ گاه گاه باد دانستم  
 که می‌خواهد کمی صبر و مدارا حرفِ این و آن!  
 بمیرم تا نباشم لحظه‌ای آنسان که می‌گویند  
 زمین تا آسمان دوراست، من تا حرفِ این و آن  
 تمام حرفِ من عشق است، گفتم، حال خود دانی  
 پذیرای کدامی؟ حرفِ من یا حرفِ این و آن؟!  
 سهیلِ آسمان عشق تو شاید نباید بود  
 ولی حالا که هستم، نیست بادا حرفِ این و آن  
 دوباره عاشقانه ، باز هم اقبال شعر من  
 عجب، خیریتی هم داشت گویا حرفِ این و آن!!

## فراخوانی

هنوز پا نهاده به سرزمین وجود  
 خیالِ تو به دلم حکمِ عشق می فرمود  
 نگاه کردی و عشق از درون من جوشید  
 اشاره کردی و از هیچ آمدم به وجود  
 مرا به آینه بازارِ خود فرا خواندی  
 هزار یوسفِ گمگشته تو جلوه نمود  
 تویی که جرعه بدمستی مرا دادی  
 چه بود از آنهمه پیمان گرفتنت مقصود؟!  
 از این خراب تر آیا پسند حضرت تست؟  
 چنان بریز به پیمانه تا شوم نابود  
 به باد داده مرا احتیاج و می دانی  
 ز هم گسسته مرا اشتیاق، تار از پود  
 چنان بمیرم اگر جان طلب کنی ای دوست  
 که روی نیزه بخواند سَرَم ز شوق سرود  
 سهیل آمدی آخر ولی چه سود؟ او رفت  
 هزار سالِ دگر برغریبی ات افزود  
 هزار بار دگر هم اگر که زاده شوم  
 به شوق دیدن روی گُل تو خواهد بود

**رنگین کمان**

سراپایِ دنیا زبان می‌شود  
 غزلِ پیشِ پایت روان می‌شود  
 دلِ نازکم را همین قدر بس  
 که با عشقِ تو امتحان می‌شود  
 سراپا طراوت، سراپا صفا  
 به پیری بخندی، جوان می‌شود  
 به مویت قسم می‌خورم، هر نخش  
 دخیلِ دو صد خسته جان می‌شود  
 صفِ کامجویان تو هر زمان  
 روان می‌شوی، کاروان می‌شود  
 تو هر جا که باشی و هر لحظه‌ای  
 بهشتِ زمین و زمان می‌شود  
 بزن تیرِ ابرو به قلبِ سهیل  
 همین گونه رنگین کمان می‌شود  
 به نصف جهان اصفهان فکر کن  
 که با تو تمام جهان می‌شود

### تا سلامت را جوابی روی لبها آورم...

می‌روم اما دلم اینجاست ، پیش چشم تو  
 وه چه غوغایی بین بریاست پیش چشم تو!  
 لحظه‌ای مهلت بده تا با وداعت خو کنم  
 با دل بی طاقتم دعواست پیش چشم تو  
 می‌روم یا می‌روی؟ این حال نامعلوم چیست؟!  
 قوه ادراک من شیدااست پیش چشم تو  
 رو مگردان تا نگردد روز روشن شام تار  
 گرچه روز و شب مرا زیباست پیش چشم تو  
 در وجودم آتشی افتاد و می‌سوزاند، آه  
 از نهاد ذره‌ها برخاست پیش چشم تو  
 اشک می‌آید، بخوام یا نخوام رود رود  
 خویشتن‌داری چه بی‌معناست پیش چشم تو  
 تا سلامت را جوابی روی لبها آورم  
 جانِ عالم بر لب لبهاست پیش چشم تو  
 مثل چشمه سنگهای عمق احساسات من  
 بسکه پاک و روشنم پیدااست پیش چشم تو  
 جای از خود گفتن اینجا نیست می‌داند سهیل  
 جز تو هر حرفی دگر بیجاست پیش چشم تو

### بلند داد بزن روی کوه عشقت را

بهایِ عشقِ عزیزمِ بهایِ سنگینی است  
 زمانه هم؛ چه بگویم، همین که می‌بینی است  
 بیا بگویمت؛ این حرفها برای دلی  
 که از غرور نیفتاده، بار سنگینی است  
 برای خسته شدن زود نیست باور کن  
 وصالِ روی توام آرزوی دیرینی است  
 چرا به عشق نخندند و معتقد باشند؟  
 که دور دورِ خرافات و فال و کف‌بینی است  
 اگرچه چهره زیباتر از تو بسیار است  
 ولی چنان تو خداداده نیست، تزینی است  
 به تو که کاملی از هر جهت، من ناقص  
 نگاه اگر بکنم با کمالِ خودبینی است!  
 اگر عیار همین قصه‌های معروف است  
 که هر اشاره ما داستان شیرینی است  
 بلند داد بزن روی کوه عشقت را  
 سکوت طبق موازین عشق، بی‌دینی است  
 شنیدنی است غزل از سهیل این شبها  
 که هر طرف برود در شعاع پروینی است

## غمِ زلال

زبانِ حالِ مرا هیچکس نمی فهمد  
 دلِ بلالِ مرا هیچکس نمی فهمد  
 چرا همیشه مرا در کمال می خواهند؟  
 چرا زوالِ مرا هیچکس نمی فهمد؟  
 مسیح (ع) گاهی و ابلیسِ گاه دیگرم ، آه  
 که احتمالِ مرا هیچکس نمی فهمد  
 همیشه تشنه پرواز بوده ام اما  
 بلوغِ بالِ مرا هیچکس نمی فهمد  
 چرا به جرمِ پدر کرده اند تبعیدم  
 مگر سؤالِ مرا هیچکس نمی فهمد؟!  
 فریب دادنِ ما کارِ سیب و گندم نیست  
 هبوطِ آلِ مرا هیچکس نمی فهمد

هزار خضر به دنبالِ چشمه‌ای در من  
غمِ زلال مرا هیچکس نمی‌فهمد  
به راستی زدم این طعنه را به سروستان  
که اعتدال مرا هیچکس نمی‌فهمد  
نمی‌رسد که نچینند رهگذرهایش  
نگاهِ کال مرا هیچکس نمی‌فهمد  
سکوت و مصلحت‌اندیشی‌ام مباد ای دوست  
زبان لال مرا هیچکس نمی‌فهمد  
سهیل هرچه بگوید تو خوب می‌فهمی  
که جز تو حال مرا هیچکس نمی‌فهمد



## چرخ و فلک

همیشه فاصله‌ای بین ما دو تا بوده است  
 همیشه عشق چنین بوده است تا بوده است  
 نه اینکه هیچ نالم ز دست بیگانه  
 ولی همیشه رد پای آشنا بوده است  
 نه ترس از اینکه بگویند : عاشقی دارم  
 نه ترس از اینکه نگویند : پارسا بوده است  
 هنوز عاشقم و داد می‌زنم دل را  
 که آنچه مانده و می‌ماند این صدا بوده است  
 تمام مشکل ما این حقیقت است ای دوست  
 کسی همیشه سخنگو به جای ما بوده است  
 هر آنچه می‌کشم از دست شوم قاصدک است  
 که بادبادک بازی بادها بوده است  
 تو و خدا و من و خلوتی به دور از غیر  
 همین دعای شب و روزم از خدا بوده است  
 اگرچه دیر ولی خوب شد که فهمیدم  
 به چشم هرچه وفا دیده‌ام خطا بوده است  
 سهیل هر چه بگردد تو را نمی‌یابد  
 همیشه چرخ و فلک از زمین جدا بوده است

**محشرِ غیب**

ای بعدِ تو اُف بر همه دنیا ، علی اصغر(ع)  
 بیتاب‌ترین شهیدِ بابا علی اصغر(ع)  
 این بود جوابِ طلبِ آب که دادند  
 این است جوابِ کَرَمِ ما علی اصغر(ع)  
 عالم به فدای لب چون برگِ گلِ تو  
 شرمندۀ لبهای تو دریا ، علی اصغر(ع)  
 آدم به هوای لبِ تو روح پذیرفت  
 ای ذره‌ای از مهر تو حوّا ، علی اصغر(ع)  
 حیف است سرِ سوزنی از خونِ تو بر خاک  
 خونخواه تو شد عالمِ بالا علی اصغر(ع)  
 غوغاست به خونخواهیِ تو در حرمِ غیب  
 محشر شده انگار که برپا علی اصغر(ع)  
 بی تو بروم خیمه چه بایست بگویم  
 هستند همه منتظرم با علی اصغر(ع)  
 من وعده‌ی رفع عطشت داده‌ام، ای داد  
 ای وای به من وای به من ، وا علی اصغر(ع)  
 شش ماههٔ من ، رو به برِ دوست که انگار  
 سخت است فراق تو خدا را علی اصغر(ع)

## قافله نور

چقدر خسته ولی با غرور می آید  
 چقدر تشنه ولی غرق نور می آید  
 صدای سینه زنگوله هاست در صحرا  
 که در عزای رسیدن ز دور می آید  
 مسیر حرکت این قافله تماشایی است  
 که پادشاه به قصد عبور می آید  
 گرفته رو به تو هر ذره ای به کف جامی  
 که آفتاب شراباً طهور می آید  
 زمین زبان خدا گشته و گشود آنرا  
 دوباره حضرت موسی (ص) به طور می آید  
 حریم عشق دو دست نجیب می خواهد  
 به پاسداری دل یک غیور می آید  
 عدم کشیده صف رخصت جهاد از او  
 به یک اشاره به دشت حضور می آید  
 وجود زنده مگر نیست یا که نشنیده؟!  
 صدای (زنده شوید آی) صور می آید  
 چگونه تلخ بیارد سهیل بر آن لب  
 که شیر و شربت و شعر و شعور می آید  
 همیشه فرصتتان نیست، نوبت ما هم  
 اگر چه دیر ولی با ظهور (ع) می آید

**دلیلِ راه**

چقدر فاصله داری از این دو پایِ دویده؟!  
 نمی‌رسد به تو هرگز سر و صدایِ دویده  
 به عیبِ خستگی‌ام سرزنش مکن که خدا داد  
 تو را دو پایِ دهنده ، مرا دو پایِ دویده  
 همیشه زودتر از تو دوید و بر سرم آمد  
 تو بر زمینی و او ز آسمان، بلایِ دویده  
 به سوگواریِ سهرابِ خود نشسته‌ام و نیست  
 دگر امیدِ رسیدن به آن دوایِ دویده  
 نفس که وحشتِ بیرون درون من کشدش چیست؟  
 ز اندرونی ترس آورم هوایِ دویده  
 عجب که با همه‌ی سعیِ باغبانِ دلِ من  
 به میوه‌ای نرسیدند ریشه‌هایِ دویده!!  
 نه چهره‌ای که ببینم، نه سایه‌ای که نشینم  
 کجایِ این برهوت است، دلربایِ دویده؟!  
 کدام جذبه مرا تا کنار تو بکشاند؟!  
 دلیلِ راه بیاور یکی ، برایِ دویده  
 سهیل قبله ندارد همیشگی و به یک سو  
 کجاست مسجد و محرابت ای خدایِ دویده؟!

## هوای حیرانی

ز شوق تا نرسانم به روی لبِ جانی  
 به اشهدی نکنم دعویِ مسلمانی  
 کدام قبله نمازم که رو به تو باشد؟  
 چنین که در دلِ هر ذره‌ای نمایانی  
 چه جای دست که سر از ترنج نشاسم  
 که هر طرف نگرم یوسفی است کنعانی  
 بدونِ غسل و نمازم کنید زنده به گور  
 اگر نفس نکشم در هوای حیرانی  
 دلیلِ راندنِ من از بهشت آیا چیست؟  
 برای اینکه ز دوزخ مرا بترسانی؟!  
 تو بودی و ملکوتی کسالت آور بود  
 که ذکرِ خیرِ تو در آن نداشت پایانی  
 که عشق آمد و غوغا فکند در مجلس  
 طلب نمود از آن جمع مرد میدانی

سه بار عربده سر داد و گفتمش هر بار  
منم حریفِ تو ای عشق خوب می دانی،  
که نیست در همه آنچه خلق گردیده  
کسی برای تو جز من دلیل امکانی  
تمام هستی از آن پاسخم به خود لرزید  
زدند دست تحیر به دست و پیشانی  
تو با صدای بلند آفرین به من گفتی  
نگاه کردی و در من گرفت بارانی  
حقیقت آنکه تو می‌خواستی به این صورت  
به عرش معنی آن عشق را بفهمانی  
فلک قرار و مداری دگر نخواهد داشت  
سهیل را تو اگر دور خود نگردانی

## زندگی هرچند زیبا

به روی زندگی دیگر چرا آغوش بگشایم؟  
 نمی‌خواهم به روی دردها آغوش بگشایم  
 چنان بیزارم از دنیا که همچون مادری ای مرگ  
 که پیدا کرده طفلش را، تو را آغوش بگشایم  
 مرا غارت نموده است او بنام بخشش و ایثار  
 نمی‌خواهم دگر بر این گدا آغوش بگشایم  
 به روی زندگی هرچند زیبا باشد و شیرین  
 نمی‌خواهم به زور و التجا آغوش بگشایم  
 مرا جلب رضای مردمان قدر پشیزی نیست  
 که همچون پرده‌های سینما آغوش بگشایم!  
 فرا خوانید هرچه تیر و شمشیر است و سرنیزه  
 مبادا کوفه‌سان برکریلا آغوش بگشایم  
 سهیل اینجا افول یک ستاره سخت لازم شد  
 مرا قابل بدان ای مرگ تا آغوش بگشایم

### مستی‌ام با هیچ ظرفی حد نخواهد خورد

بر نمی‌آید دگر از سینه‌ام بویِ نفسِ هم  
 عودِ جانم را نزد آتشِ پس از تو هیچکس هم  
 مانده‌ام کی عزم رفتن می‌کند؛ غیر از جوانی  
 کاروانِ عمر من انگار گم کرده جرس هم!  
 تا (بلی) گفتم چنان از آسمان نازل نمودی  
 از زمین و از یسار و از یمین، از پیش و پس هم،  
 تا پشیمانم کنی شاید از آن حاضر جوابی  
 من ولی هرگز نخواهم خواست از تو دادرس هم  
 مستی‌ام با هیچ ظرفی حد نخواهد خورد، اما  
 آنچنان پیمانه پر کن تا کشم گاهی نفس هم  
 آنکه طوفان را امان داده است در ملک سلیمان  
 خوب می‌داند که دارد بنده‌ای همچون مگس هم  
 آسمان در حسرت پرواز من مانده است، هر چند  
 من پرنده بودم را می‌چشانم برقفس هم  
 بینهایت سال نوری دور از دست تو ای دوست  
 هستم از بس جذبه داری، همزمان در دسترس هم  
 می‌خورد ناگه سهیل از دست غیب مرگ بر تو  
 گر نباشی چون شهاب روزها در تیررس هم



## عشق منهای هوس

ای که معشوقِ منی آیا تو ، معنی عشق و هوس می فهمی؟  
 یا رها بودن و پرواز، شدی چون گرفتار قفس می فهمی؟  
 ماه جز یک شب اگر کامل شد طبقِ قانونِ طبیعت زشت است  
 دوست دارم همه زیبایی تو ، وقف من باشد و بس، می فهمی؟  
 گاهگاهی گله‌ای کردم اگر ، که چنین باش و نباش آنگونه  
 باغبان مصلحت گُل دیده است بکند گاه هرَس، می فهمی؟  
 مرگ آنی است خبر هم نکند، یادگاری بدهیم و برویم  
 دست ما نیست که برگردانیم ، برنگردد چونفس، می فهمی؟  
 عاشقم، ساده بگویم ای دوست ، عشقِ انسان به یک انسانِ دگر  
 عشق از نوع زمینی، اما، عشق منهای هوس، می فهمی؟  
 باز در فال خودت می خواهی ، من گرفتار و دچارت باشم  
 معنی عاشق و معشوق شدن ، چیزی از عاطفه پس می فهمی؟!  
 این سهیل است غزل می گوید ، و تو سیمِ غ منی نه حافظ  
 من به تو عرصهٔ جولان دادم ، مدیونی به مگس ، می فهمی!؟

**دست آب**

یک قطره آب کافی است تا تر کند لبم را  
 در قحط سالِ لبیک، لشکر کند لبم را  
 آنگاه بگذرانم آنقدر از لب تیغ  
 تا خون شود لبالب، تا تر کند لبم را  
 اما ندارم از آب حکم جهاد، افسوس  
 بستند تا نوای نی سرکند، لبم را  
 در عمق قلب این قوم روز قیامتی هست  
 شاید خدا در آنجا خنجر کند لبم را!  
 حتی خیال کافی است تا دست آب عاشق  
 در آرزوی اصغر (ع) پرپر کند لبم را  
 با اینکه دید حتی لب تر نکردم از آب  
 کو تا اراده روزی باور کند لبم را  
 یک از هزار هم نیست در مدح و وصف، گرچه  
 هر شاعری هزاران دفتر کند لبم را  
 در وصف هر کمالی سرمشق و مظهري هست  
 در تشنگی خدا خواست مظهر کند لبم را  
 باید سهیل می بود در آسمان آن روز  
 باید شهاب می شد تا تر کند لبم را

## غزلِ خداحافظی

ما دگر به دردِ هم نمی خوریم  
 در نبودِ هم چو غم نمی خوریم  
 فیل را بیفکنند زبانِ نرم  
 زخمهای طعنه گم نمی خوریم  
 هر کدام ما به راهِ خویش رفت  
 تا ابد دگر به هم نمی خوریم  
 کارِ ما به هر جهت نشد، ولی  
 بیچه نیستیم و سم نمی خوریم!  
 وقفِ عاشقانه‌هاست این قلم  
 ما به دردِ این قلم نمی خوریم  
 ما دو راهِ کاملاً مخالفیم  
 ما به سویِ هم قدم نمی خوریم  
 شاید این تمامِ حرفِ من به تو است  
 ما به یک خدا قسم نمی خوریم  
 از کتابِ عاشقان، فقط، سهیل  
 ما ستاره‌ها قلم نمی خوریم  
 تو چنان و من چنین، حقیقت است  
 ما دگر به دردِ هم نمی خوریم

**آئینه، نفس سرکش سنگ است**

بشکن؛ به فتوایی دگر، آئینه نشکستن خطاست  
 آئینه صادق هرچه باشد، باز با رنگ و ریاست  
 هشدار؛ تا غافل شوی، آئینه رنگت می‌کند  
 آدم عروسک می‌شود؛ اکسیر در آئینه‌هاست!  
 صورت که فانی می‌شود آرایشش بیفایده است  
 پالایش سیرت نما، کآئینه روی خداست  
 مقدار تحریکِ هوس، معیار زیبایی شده  
 باید مگر از آسمان، سنگ آید؟ این هم یک بلاست  
 نقاشهای ما مگر هستند جز حور و پری؟!  
 هریک، دگر را می‌کشد، در چشم آدمها خطاست  
 آرایش زن تا بود در خانه بهر شوهر است  
 بیرون برای دیگران، فرقی ندارد هرکجاست  
 از آنچه آئینه نشانت می‌دهد زیباتری  
 دنیایی از زیبایی و ذوق و هنر در این نماست  
 آئینه نفس سرکش سنگ است، چون از جنس اوست  
 آئینه را بهتر شناسد سنگ، پس کارش رواست  
 پیش از وجود آینه، زیباتری امکان نداشت  
 دنیای بی‌آئینه‌ها، دنیای موعود شماس است  
 ای کاش نسل آینه هنگام برخورد سهیل  
 یکباره می‌شد منقرض، این آرزوی چهره‌هاست!

## بسیجِ عرش

ای همهٔ خلایق از روز ازل فدایِ تو  
 تا ابد آفرینشِ کون و مکان برای تو  
 مشکل و غیر ممکن نیست دگر برای من  
 عرش بسیج می‌شود گر بزنم صدای تو  
 ای نباءِ عظیم در ، نام تو برملا شده  
 کوکبِ اسمِ اعظم از عالم کبریای تو  
 روز قیامت از بهشت آنچه نصیب ما شود  
 نیست به قدرِ ارزنی در نظر گدای تو  
 هرچه فرشته خلق شد تا شب و روز بر خدا  
 سجده کنند، ساعتی هم نگرفت جای تو  
 گر دو جهان به هم خورد هیچ تکان نمی‌خورد  
 عرشِ خدا که می‌شود حمل به اتکای تو  
 بنده اگر که بویی از معرفت خدا بَرَد  
 پیشِ بهشت می‌کند فخر به خاک پای تو

روح کجا در آدمی میلِ هیوط می نمود  
 در نظرش نبود اگر چهرهٔ دلربای تو؟!  
 در صفِ بی حدِ عدم هر که تلاش می کند  
 تا به وجود آید و جان بکند فدای تو  
 ذره کجا فهم کند عالم بی کرانه را؟  
 هر چه رود نمی رسد فکر به انتهای تو  
 قهرِ خدا که بی امان بعدِ گناه واجب است  
 مهلت و مهر گشته از سابقهٔ دعای تو  
 هر چه مبالغه کنم وصف نمی شوی علی (ع)  
 آه که بی مبالغه، وصف تو با خدای تو  
 در عجبم خدای را با تو شناخت "شهریار"  
 و هم چگونه می تواند برود فرای تو؟!  
 هر چه سهیل می رود ره به خدا نمی برد  
 آه که نیست یا علی (ع) غیر تو ماورای تو

## دستمال سرخ

بر لب اگرچه پیشِ شما خنده می‌کنم  
 در دل ولی به ریش شما خنده می‌کنم  
 در دل چنان به نوش رسیدم به لطفِ غم  
 کاکنون دگر به نیش شما خنده می‌کنم  
 این فاجعه است ، اینکه شماها به دین من  
 من هم به دین و کیش شما خنده می‌کنم  
 اما چه چاره، چونکه حقیقت فقط یکی است  
 من بر مجازِ بیشِ شما خنده می‌کنم  
 آری شما به لیلی و مجنون ، به قوم من  
 من هم به قوم و خویش شما خنده می‌کنم  
 راه فرار هست ولی ایستاده‌ام  
 شاهانه هم به کیش شما خنده می‌کنم  
 چون دستمال سرخ که خندد به گاوِ وحش  
 در چشمهای میش شما خنده می‌کنم  
 بی حاصل است سعیِ شما روی فکرِ من  
 چون سنگها به خیش شما خنده می‌کنم  
 حال سهیل حال غریبی است دوستان  
 با حال گریه پیش شما خنده می‌کنم

### قفس بهترین جاست

دلیلی برای دویدن ندارم  
 که جایی برای رسیدن ندارم  
 نسازید در کارگاه دلم شعر  
 که روحی برای دمیدن ندارم  
 ملائک؛ به الهام من همتی ، آه  
 که حالِ غزلِ آفریدن ندارم  
 جهنم همین جاست ، من بعدِ مردن  
 عذابی برای کشیدن ندارم  
 نباشم چرا دور از مردم اینسان  
 که راهی بغیر از ندیدن ندارم  
 کجا سر سپارم به دار انال‌الحق  
 دگر تابِ ناحق شنیدن ندارم  
 به بازار با قصد آینه رفتم  
 و تصمیمِ یوسف خریدن ندارم



اگر روحِ تو در من آرام گیرد  
به سوی تو میلِ دویدن ندارم  
تو هستی که خود را به خود می‌رسانی  
و من اختیاری اکیداً ندارم  
هوا گرم و عریانی‌ام چاره، اما  
لباسی برای دریدن ندارم!  
سهیل آسمانت دری باز کرده  
ولی من دگر شوق دیدن ندارم  
قفس بهترین جاست، جای منی که....  
...که بالی برای پریدن ندارم

## که گفته دل شکستن از گناهان کبیره نیست؟!!

گدازان می‌شود آتشفشانی گاه در آهی  
 به کاهستان هستی می‌زند گاهی شرر، آهی  
 تمام عالم از این سینۀ پُر درد می‌ترسند  
 که گاهی رو به عالم می‌کند سینه سپر، آهی  
 دلی را گر شکستی غیرِ گورت جانپناهی نیست  
 که از هفت آسمان هم می‌کند گاهی گذر آهی  
 که گفته دل شکستن از گناهان کبیره نیست؟  
 که دوزخهای جاوید است برپا گاه در آهی  
 تمام عرش می‌لرزد، قضا را می‌دهد تغییر  
 برآید از دل بی طاقتی گر در سحر آهی  
 عجب دارم که گاهی با تمام این جهانگیری  
 ندارد در دلی نازکتر از گل هم اثر، آهی  
 به دنبال چه می‌گردی در این بیغولۀ ماتم؟!  
 نمی‌بینی به جز اشکی، نمی‌یابی مگر آهی  
 سهیل از آسمان فریاد جانسوزی برآورده است  
 گمانم دامن او را گرفته بی‌خبر، آهی

## بین آب و گل خود فاصله می اندازم

دست را از کمر حوصله می اندازم  
 پرده از روی تو با هلهله می اندازم  
 در قدمهای تماشا به هر اندازه دلیر  
 تا به پایت فکنم، زلزله می اندازم  
 خبری از ملکوت تو شبی می گیرم  
 در زمین با خبری ولوله می اندازم  
 کوه را در کف حلاج نهم تا بزند  
 طفل را از شکم حامله می اندازم  
 آنقدر دانه جان روی زمین می ریزم  
 تا به ترحیم تو را در تله می اندازم  
 ای کسی که همه عمر پی آتش می گردم  
 من به دنبال تو صد قافله می اندازم  
 تا به تو زودتر از لحظه موعود رسم  
 بین این ثانیه ها فاصله می اندازم

آنچنان از تو بگویم که دل سنگ برَد  
کعبه را رو به تو در هروله می‌اندازم  
مرغ یا تخم ، چه بوده است از آغاز آیا؟!  
عقل را در پی این مسأله می‌اندازم  
دلم از هیبتِ عشق تو به فریاد آمد  
سر و جانی است در این مرحله می‌اندازم  
روح می‌ماند و تو، هیچ اثری از من نیست  
بین آب و گِل خود فاصله می‌اندازم  
با سهیل است که بردارد و نورم بدهد  
هرچه در جام سحر نافله می‌اندازم

## درد

زبانِ زبانِ خدا در من است، می فهمید؟  
 اگر روان و اگر الکن است، می فهمید؟  
 خدا خودش به من الهام می کند هر چیز  
 که روحِ واحدِ او در من است، می فهمید؟  
 نصیحتم مکنید آی عاقلانِ طریق  
 که آبِ کوبی در هاون است، می فهمید؟  
 مرا به وقت سخن جرأتی است رو دَر رو  
 اگر به دوست و یا دشمن است، می فهمید؟  
 دل مرا به زمین می زنید، غافل از آن  
 که شیشه دل من نشکن است، می فهمید؟  
 کسی بغیر همین صورتی که می بینید  
 در اندرونی پیراهن است ، می فهمید؟  
 همیشه دردِ دلم فکر تازه می زاید  
 که دردِ روح چنان زادن است، می فهمید؟  
 مرا به دردِ خودم بگذرید و بگذارید  
 که راهِ چاره من مُردن است، می فهمید؟  
 سهیل تا که خدا هست تو چه می گویی؟!  
 تمام مسأله ام بودن است، می فهمید؟

**شب احیا**

تا چشمه خورشیدی خود می‌بری ای دوست  
 هر ذره من را که به رقص آوری ای دوست  
 از شوق تماشای تو آنجا نفسم نیست  
 از بس که دل انگیزی و جان پروری ای دوست  
 این نیست که آغاز و سرانجام پذیرم  
 اینگونه که هم اول و هم آخری ای دوست  
 آدم به هوای لب تو روح پذیرفت  
 آنقدر لطیفی که نه در باوری ای دوست  
 در وصف تو هر قدر دلم اوج بگیرد  
 هرجا برسد فکر، تو بالاتری ای دوست  
 تا یک در دیگر نکنم باز به رویت  
 بسته نگذارم به دو عالم دری ای دوست  
 با هر نفسم روح تو در کالبد آید  
 هر لحظه به جان دگرم می‌بری ای دوست  
 اذنبه، هر ذره اگر رستم زالی است  
 بر شانه نماند به دو عالم سری ای دوست  
 سودای عزیز تو شدن کرد به بندم  
 یک بنده چو یوسف نه، چو من می‌خری ای دوست؟  
 امشب شب احیای سهیل است که او را  
 تا چشمه خورشیدی خود می‌بری ای دوست

## وصال

روزی که شعرهای مرا باد می‌برد  
 هر آنچه را که عشق به من داد می‌برد  
 تا عاشقانه جان بسپارم؛ و گرنه مرگ  
 عمرِ مرا چو خرمنِ بر باد می‌برد  
 وقتی که سنگ حرف دلم را به خود نوشت  
 آن آبروی ماندهٔ فرهاد می‌برد  
 قابیل تسلیت بفرستد به گورِ من  
 وقتی مرا برادرم از یاد می‌برد  
 اما فرا رسیدنِ آن روز حتمی است  
 دستی مرا به گوشهٔ بیداد می‌برد  
 مولای من به یمنِ وصالِ دوباره‌اش  
 من را به حبسِ بندهٔ آزاد می‌برد  
 روح مرا به روح خودش هدیه می‌کند  
 این طفل را به مکتبِ استاد می‌برد  
 بنیانگذارِ عالم دیگر شود اگر  
 من را به نازِ تازه ز بنیاد می‌برد  
 آنجا ادب سکوت کند حکم، بنده را  
 کاری به پیش اگرچه ز فریاد می‌برد  
 شاید سهیل گریه کند با تو آسمان  
 روزی که شعرهای مرا باد می‌برد

**زبانِ عشق**

تو را وقتی ملائک ، سرشتند ، آه ، شاید  
 شنیدی حرفهایی از آنها که نباید  
 به تو شاید خداوند ، نشان داده خودش را  
 که از بس بوده زیبا ، زبانت بند آمد  
 چه رازی با تو گفتند که در کتمان آن راز  
 زبانت را گرفتند مبادا فاش گردد؟  
 و شاید هم ملائک حسادت کرده باشند  
 ز بس شیرین زبانی نمودی ، بیش از حد  
 و شاید هم خدا خواست ، همانگونه که می‌خواست  
 کسی زیبا، کسی زشت، کسی خوب و کسی بد  
 زبانِ تو زبانِ ملائک در زمین است  
 کسی غیر از خداوند نباید هم بفهمد  
 تو هستی هدیهٔ او به رسم عشق بر ما  
 زبانِ عشق این است بیان کردن ندارد  
 سهیل از آسمان گفت هر آنچه یک فرشته  
 به او گفت و به سویِ خدای خویش پر زد<sup>۱</sup>

---

۱ - برای آنها که قدرت تکلم ندارند.



## ماه و برکه

نفس نفس ز دلم بوی داغ می آید  
 بر این شکسته داغ روی داغ می آید \*  
 دلی که برکه مهتاب بازی ماه است  
 به روی آن همه شب قوی داغ می آید  
 حجاب رفت و زمانی به چشم جان دیدم  
 چگونه لشکر دل سوی داغ می آید  
 ز هر کجا که در آن خیمه زد زمانی عشق  
 جبین و سینه و بازوی داغ می آید  
 حریف می طلبد عشق ، مرد میدانی  
 کجاست چوب وفا؟ گوی داغ می آید  
 همیشه چهره عاشق ز دور معلوم است  
 و روشن است که از کوی داغ می آید  
 کجاست انجمن لاله‌ها؟ ، من آن مرغم  
 که از چمن شده ، پهلوی داغ می آیم  
 دل سهیل نسوزد مگر به وقت وداع  
 چه شد که از همه سو بوی داغ می آید

**حتی اگر دو عالم ، هم غیر از این بخواهند**  
 تا جام و باده باقی است من عاشقِ تو هستم  
 تا تیغ دستِ ساقی است من عاشقِ تو هستم  
 تا سر سپردن و جان دادن به یک اشاره  
 با شور و اشتیاقی است من عاشقِ تو هستم  
 تا هرچه منطق شمع پروانه سوز باشد  
 تا دور احتراقی است من عاشقِ تو هستم  
 بین دو ذره حتی در این طلاق آباد  
 تا جذبۀ تلافی است من عاشقِ تو هستم  
 یک گوشه ، یک قلم یک کاغذ ، کمی خیالت  
 تا اینچنین اتاقی است من عاشقِ تو هستم  
 در شهرِ عشق تا از دل گفتن و سرودن  
 با لهجۀ عراقی است من عاشقِ تو هستم  
 حتی اگر دو عالم هم غیر از این بخواهند  
 تا نامِ عشق باقی است من عاشقِ تو هستم  
 این آفتاب در پی دارد غروب هرشب  
 و آن ماه را محاقی است، من عاشقِ تو هستم  
 من در پی تو هستم، حرف سهیل این است  
 وصل از پی فراقی است ، من عاشقِ تو هستم  
 حرف دلم همیشه بی پرده نیست؛ اینسان  
 ابراز اتفاقی است : من عاشقِ تو هستم

## سرحدّ عشق

به حالِ خویش می‌خندم که می‌گیریم به حالِ خود  
 چنان شمعی کمر بستم بدینسان بر زوالِ خود  
 نصیبِ شاخِ هر بی ریشه‌ای شد میوه‌ای اما  
 من آن سروم که می‌خشکدِ به پای بختِ کالِ خود  
 نخوردم حسرت هیچ آرزویی را تمامِ عمر  
 که هرچه خواستم را ، داشتم در بیتِ فالِ خود  
 من از دوزخ نمی‌ترسم، بهشتی هم نمی‌خواهم  
 که می‌باید دهم در آرزوی آن ملالِ خود  
 سرشتی از گِلَم جامی و فرمودی که می‌باید  
 شرابِ حوضِ کوثر را بنوشی باسفالِ خود<sup>۱</sup>  
 مرا تا عشق برپا شد عَلمِ کردی که بنمایی  
 در آنچه عرش معذوراست از آن اعتدالِ خود

تو می‌دانستی از روز ازل پایانِ کارم را  
 ولی می‌خواستی راحت کنی شاید خیال خود!،  
 که دنیایم بیاوردی و در این ناڈرست آباد  
 رهایم کردی از سر حدّ اطمینان به حال خود  
 بهشتم را به زور از هر که می‌بایست می‌گیرم  
 که همچون شیر مادر، ارث را دانم حلال خود  
 سهیل این ارث را بگذار با حافظ بیا تا من  
 بگویم دور از بیگانگان رمز وصالِ خود

---

۱ - در احوال اهلِ بهشت، قرآن کریم می‌فرماید: آیات ۱۵ و ۱۶ سوره مبارکه دهر  
 ...و با جامهای سیمین و کوزه‌های بلورین بر آنها دور زنند - که آن بلورین کوزه‌ها (به  
 رنگ) نقره خام و به اندازه و تناسبِ (اهلش) مقدّر کرده‌اند. {ترجمه: مرحوم مهدی الهی  
 قمش‌های}

## چنان خراب که در فکر می نمی آیم

تو پیشتر خطِ پیشانیِ مرا دیدی  
 فراقنامهٔ طولانیِ مرا دیدی  
 تو لحظه لحظه خود سازی مرا یک عمر  
 خراب گشتنِ یک آنی مرا دیدی  
 به یک اشاره از این حیرتم برون آور  
 چو رو نمودی و حیرانی مرا دیدی  
 فدای چشم تو، شرمنده‌ام که جز گاهی  
 همیشه نیمهٔ شیطانیِ مرا دیدی  
 هزار مرتبه رفتم، دوباره برگشتم  
 هزار بار پریشانیِ مرا دیدی  
 بدون غلّ و غش آماده‌ام، اشاره کنی  
 به سر دویدن قربانیِ مرا دیدی  
 بگو به شوق تو خواهد گذشت آیا، آه  
 تویی که لحظهٔ پایانیِ مرا دیدی؟  
 چنان خراب که در فکر می نمی آیم  
 اگر که حاصل ویرانیِ مرا دیدی،  
 بگو بیاید و از نو مرا بنا سازد  
 اگر ملائکهٔ بانیِ مرا دیدی  
 ز آسمان به نظر تا چگونه می آید  
 سهیل تو که مسلمانیِ مرا دیدی؟

**بیداد**

شد از مقابلِ چشمم تمامِ عمر، ای داد  
 به دستِ دل نه زمانی زمامِ عمر، ای داد  
 چه گوشِ جان که سپردم به روزگار و نبود  
 به غیر مرگِ عزیزان پیامِ عمر، ای داد  
 به بانگِ نوش و فریبِ شراب، ساقی دهر  
 نریخت جز غمِ حسرت به جامِ عمر، ای داد  
 کدام شعبده بود و کدام دانه نمود  
 عقابِ جانِ مرا ره به دامِ عمر؟، ای داد  
 اگر معاینه می‌دیدم این جهان را رسم  
 نکرده بودم از اول سلامِ عمر، ای داد  
 دریغِ لحظهٔ پیشم چو قصدِ جان دارد  
 خوشا که نیست میسر دوامِ عمر، ای داد  
 به شادی‌ای که ندارد ز پی غمی جانکاه  
 دلم خوش است و ندیدم تمامِ عمر، ای داد  
 به آفتابِ نظر می‌کنم که آمده است  
 چو جانِ آمده بر لب به بامِ عمر، ای داد  
 چه می‌شد این همه بازار گرم و پر رونق  
 که مرگ را نفروشد به نامِ عمر!؟، ای داد  
 سهیل هرچه گرفتگی حلال و نوشت باد  
 هر آنچه ثانیه باقی، حرامِ عمر، ای داد

## خدا در آینه

تقدیم به ساحت مقدس حضرت فاطمه زهرا (س)

جهان اگر تو نبودی و بود هیچ نداشت  
 بغیر چند فراز و فرود هیچ نداشت  
 تمام هستی اگر غیر تو نبود ای دوست  
 کم از دو عالم غیب و شهود هیچ نداشت  
 حدیثِ خلقت آدم اگر نه محض تو بود  
 بها و ارزشِ بیش از سرود هیچ نداشت  
 خدا برای تماشای تو به آینه رفت  
 که بی بدیل تر از این نمود هیچ نداشت  
 فقط به حرمتِ پهلوی تو، وگرنه خدا  
 در آفرینش، رنگِ کبود هیچ نداشت

## حسرت

یک جرعه آبِ فراتم در دستهای ابالفصل (ع)  
 از جان سلامم علیکم بر دستهای ابالفصل (ع)  
 بیهوده دنبال هرگز تا ناکجا رفته بودم  
 من را ز شط بر نمی‌داشت گر دستهای ابالفصل (ع)  
 من را ز اشک ملائک در شام قدر آفریدند  
 تا با من امروز گردد تر دستهای ابالفصل (ع)  
 کرب و بلا را ملائک در خاک و خون می‌کشیدند  
 با یک علامت که می‌داد سردستهای ابالفصل (ع)  
 از هر کجای زمین و از هر زمان رو به این دشت  
 داده است بس مرغِ دل را پر دستهای ابالفصل (ع)  
 عکسِ سکینه چو افتاد بر روی آیینۀ آب  
 بر دیگری لب‌گزیدند هر دستهای ابالفصل (ع)  
 تکلیف آوردن آب تا خیمه‌ها تا رقیه (س)  
 بگذاشت داغِ حماسه بر دستهای ابالفصل (ع)  
 پیش از شهادت برادر اینگونه می‌گفت با خویش:  
 ای کاش جان داده بودم در دستهای ابالفصل (ع)



## به هر چه نگاه می‌یفتد ، خداست

نه اندیشهٔ مزرعه پایی ام  
 نه ترس از کلاغانِ بالایی ام  
 مترسک نمی‌خواهم، آیا بد است  
 که در ذهنِ گنجشکِ صحرایی ام؟  
 تبرها به فکر بر اندازی ام  
 درختانِ نشانی ز بر پایي ام  
 در اندیشه داسها کافر م  
 به دید علفها اهورایی ام  
 لبِ شورِ دریای طوفان زده  
 سروده است با صخره شیدایی ام  
 سپاهِ زمستان و شمشیرِ باد  
 من و سروهای صف آرایي ام  
 ز داغمِ نشانِ تعلق زدند  
 دلم را ببینید، لیلایی ام

به روحِ خودم دست تا می‌کشم  
 جهان می‌شود محو زیبایی‌ام  
 مرا حضرت لاله انگیخته است  
 رسولِ پیامِ شکوفایی‌ام  
 به هر چه نگاهم بیفتد خداست  
 شود قبله‌ای تازه، هر جایی‌ام  
 خودم مانده در انتظارِ خودم  
 من ، امروز، موعودِ فردایی‌ام  
 اناالحق همین است ، دارم کجاست؟  
 علاج در این عشق رسوایی‌ام  
 سهیل آخرِ این زمان پس کی است؟  
 نمانده است چندین شکیبایی‌ام

## ختمِ عشق

با تو باید حساب صاف کنم  
آه می‌خواهم اعتراف کنم  
هم اگر لازم است صدها سال  
در حریم تو اعتکاف کنم  
وہ چه شرم آور آنکہ در ہمہ عمر  
در حضورِ تو یک خلاف کنم  
پیش از آنکہ بہ «سی» رسم باید  
عشق را ختم رویِ قاف کنم  
باز حیرانی‌ام بہ سر زده است  
تا بہ دیوانگی اضاف کنم  
دوری از خانہات سبب شدہ است  
تا بہ دورِ خودم طواف کنم  
صف دشمن شکستہ، آہ چرا  
باید این خشم را غلاف کنم؟

حاضرَم روی تیغِ حرفِ دلم  
با زمین و زمان مصاف کنم  
نه....مبادا چنان که این قوم‌اند  
عشق را خرج در لحاف کنم  
بگذارید تا نفس باقی است  
سینه را رو به عرش صاف کنم،  
و از این زندگی ذلت بار  
باز اعلامِ انصراف کنم  
ز آسمانم سهیل فتوی داد  
بر زمین عشق را طواف کنم

## طرحِ عدم

با تو کسی که تا سرِ کوچه قدم زده است  
 ز آن پس به جز تو بر همه دنیا قلم زده است  
 تلفیق بی ملاحظهٔ آب و آتش است  
 چشمانِ تو که روز و شبم را به هم زده است  
 بر بوسه‌گاهِ تو لبِ هر کس که می‌رسد  
 یک عمر بوسه‌گر بزند ، باز کم زده است  
 صدها کتابِ او نرسد پایِ این غزل  
 هر کس تو را ندیده و از عشق دم زده است  
 طوری لطیف هستی و آنگونه بی‌بدیل  
 کآن نقش‌زن به وصفِ تو طرحِ عدم زده است  
 وسواس و وسوسه به هم آمیختند ، آه  
 خشتم ، صفِ ملائکه با هم و غم زده است  
 دنیا برای عشق من ای دوست کوچک است  
 شاید بدین سبب دلم از عشق هم زده است

تا عمر دارد از شبِ حیرت برون نرفت  
با من کسی که ساعتی از شبِ قدم زده است  
جز روبروی آینه ، دل وا نمی‌شود  
تنهایی‌ام چه قفل که بر این حرم زده است  
در جوهری سیاه قلم زد به خطِ خوش  
آنی که سرنوشتِ مرا این رقم زده است  
اکنون سهیل آمده بالای آفتاب  
در قله طلوعِ نگاهت علم زده است

## دلم خوش است

کسی به خلوتِ تنهایی ام قدم نگذاشت  
 پس از تو هیچکسی پا در این حرم نگذاشت  
 مگر به خوابِ بینم تو را ، که امشب هم  
 که خواب خواست به چشمم رود ، قلم نگذاشت  
 شکست و خون شد و از دست رفت، با این حال  
 دلم خوش است که در عشق هیچ کم نگذاشت  
 درونِ غنچه فسرد و تکید و پرپر شد  
 لبی به همت این ناشکفته دم نگذاشت  
 پس از تو یادِ تو یک شب دلِ مرا تنها  
 به خاکپایِ تو و جانِ من قسم، نگذاشت  
 به هرچه بوده و باید رسیده ام در عشق  
 پس از خود این پدرِ پیر غیرِ غم نگذاشت  
 سهیل خواست ببوسد حریمِ چشمِ تو را  
 شهابِ برق نگاهِ تو باز هم نگذاشت

**چه نشسته‌ایم ... !!**

چو بیاورند نامت همه تر کنند لب را  
 چه حلاوتی است با تو که بر آورد رطب را؟  
 و چنان بیفکند لرزه به تار و پود نامت  
 که به یـاد آورد در ، شبِ بی قرار، تب را  
 نگرفته رو به اصغر(ع) ز حیایِ زن برادر  
 به کجا رسانده‌ای شرم و تواضع و ادب را  
 شب و روز می‌شمردی که رسد چنین زمانی  
 که به انتقام برخیزی و خون کنی ، طلب را  
 که گرفت از تو شمشیر و سپرد مشک را عشق  
 به لب‌ت نه اعتراضی و نه پرسشی، سبب را  
 به خدا اگر که حکمی به جهاد می‌گرفتی  
 گه انقراض می‌شد همه نسلِ بولهب را  
 چه دل است آنچه داری به درون سینه جانا  
 چه بیادت آمد آن لحظه ؟ کدام خشک لب را ؟  
 چه بگویم از تو آقا ؟ که زمانه را کسی نیست  
 که ببیند آسمان را و بفهمد این عجب را  
 به امید آنکه روزی برسد ز راه مردی  
 که چنان تو می‌شمارد پی انتقام شب را،  
 چه نشسته‌ایم ؟ باید ز تو مشق شب بگیریم  
 نه فرو خوریم آنجا که نمی‌سزد غضب را



## حرفِ باران

گاهی تمام حرف باران آمدن نیست  
 خوردن زمین ، جاری شدن ، دریا شدن نیست  
 گاهی چنان بنیان‌کن است و خانمانسوز  
 کآتش بدان بی رحمی اندر سوختن نیست  
 دیگر به تحریکِ خیال انگیزیِ ابر  
 رقصِ هوا را قدرت انگیختن نیست  
 دیگر مسیر آبهای قلّه‌ها هم  
 جز تا میان برکه آب لجن نیست  
 نذر و دعای نم نم و بارانِ کم کم  
 در جستنِ اینگونه هرگز یافتن نیست  
 شاید زبانِ سبزِ باران را نفهمم  
 شاید کویری خشک‌تر از ذهنِ من نیست،  
 اما گناه آنقدر دارم تا بفهمم  
 باران دلش راضی به پایین آمدن نیست  
 در آسمان اینک سهیل آهی کشیده است  
 این ابرِ تیره بر سرِ باران زدن نیست

## امتحان

کی اهلِ دل به حرفی ، از دوستان بریدند؟  
 کی در کنارِ گل از دستان زبان بریدند؟  
 شرط است در محبت بی پرده بودنِ دوست  
 کی دوستان به ناله از دوستان بریدند؟  
 ما دور اوفتادیم از عالمِ حقیقت  
 وقتی که بندِ ما را از آسمان بریدند  
 جمعی پی حقیقت گشتند و یافتندش  
 جمعی به «خود» رسیدند، از دیگران بریدند  
 اینگونه شد حقیقت تکثیر و دسته دسته  
 هر کس حقیقتی داشت؛ از این و آن بریدند  
 حالا دگر حقیقت خرمهره جهان است  
 بعضی در این حقایق حتی ز جان بریدند

زیباشناسها را این ظلم خوش نیامد  
دستِ منافقان را پیر و جوان بریدند  
طعنه نزد زلیخا، وقتی زنانِ طعنه  
دست و ترنج باهم در امتحان بریدند  
حق داده بود پیش از آن امتحان، زنان را  
هر چند پوست باید، لیک استخوان بریدند  
زیبایی حقیقت رسوا چنین نماید  
دیگر چه غم که از ما، یاران چنان بریدند؟  
نورِ سهیل گرچه آئینه دار نوری است  
از آن قبا برای صد کهکشان بریدند

**چقدر عشق بورزم؟!** 

دلم به وسعت یک لاله زار می‌سوزد  
 دلی است لیک چنان صد هزار می‌سوزد  
 چقدر عشق بورزم؟ چقدر؟! همچون شمع  
 که در تحمل این افتخار می‌سوزد  
 گرفت گوشه به گوشه حریم دل را درد  
 چنان که دانه به دانه انار می‌سوزد  
 کدام صبر؟ منی که نمی‌توانم دید  
 که چوب خشکی بی برگ و بار می‌سوزد،  
 چگونه تاب بیارم؟! که بید مجنونی  
 درون سینه چنین بی‌قرار می‌سوزد  
 هر آنکه آتشی افروخت آب هم بزند  
 دلم چه سرد در این انتظار می‌سوزد  
 نداد دست که یکبار رو کنم دستی  
 همیشه برگ دلم در قمار می‌سوزد  
 به سوگ خاطره‌هایم نشسته‌ام ، انسان  
 که شمع شب‌زده‌ای بر مزار می‌سوزد  
 چه حسرت است که هر سال این جوانه‌تر  
 پس از گذشت خزان در بهار می‌سوزد؟!  
 سهیل دور ز چشمان مردمان ، انسان  
 که آن ستارهٔ دنباله دار ، می‌سوزد

## درختانِ منعکس

مرا به زور به این خاک و آب آوردند  
 به لحنِ حکم و زبانِ عتاب آوردند  
 نه در بهشت و نه در لذتی که آدم (ع) برد  
 مرا به وقت ملامت حساب آوردند  
 مرا که پایِ درختانِ منعکس بودم  
 به واحه‌های نهان در سراب آوردند  
 کجا شکایت از این بخت تیره بنمایم  
 که شمع را به ره آفتاب آوردند؟  
 میانِ زندگی و مرگ مانده‌ام چه کنم  
 مرا به مهلکهٔ انتخاب آوردند  
 به قصدِ ذبحی مشروع بود و دیگر هیچ  
 اگر برای من خسته آب آوردند

همینکه با همه سختی شناختم خود را  
 به نامِ نامیِ (وحدت) ، نقاب آوردند  
 همینکه داد زدم : می‌گشتم دگر خود را  
 طناب بود که رویِ طناب آوردند  
 همیشه هرچه سوال از خدایِ خود کردم  
 همیشه واسطه‌هایش جواب آوردند،  
 - همان ملائکه‌هایی که وقتِ تشنگی ام  
 برایم از تو غزلهایِ ناب آوردند -  
 بیا به طورِ من ای نور، فاش و رو در رو  
 بس است هرچه برایم کتاب آوردند  
 سهیل را که نبود اهل خودنمایی‌ها  
 از آسمان راندند و شهاب آوردند \*

## در بازیِ جانِ تو...

ای از سفر زینب (س)، دست و سرِ جا مانده  
 ای روحِ بلندت حبس، در پیکرِ جا مانده  
 سیمرخِ شهادت رفت تا قافِ جنانِ ای جان  
 ای در عطشِ پرواز، بال و پرِ جا مانده  
 از قافله جز آتش بر جای نمی ماند  
 ای آتش پنهان در، خاکستر جا مانده  
 سرمست گذر کردند از جان و جهان، یاران  
 در میکده تو ماندی با ساغر جا مانده  
 جز خاطره‌ای همچون افسانه نماند از جنگ  
 ناباوریِ ما را، ای باورِ جا مانده  
 تو معنیِ جانبازی با چشمِ خودت دیدی  
 در صحنهٔ درگیری پا و سرِ جا مانده  
 تو حجتِ انسانی در عصرِ روبات و دود  
 از نسلِ اَبَرمردان، یک آخرِ جا مانده

اکنون اگر از دشمن جز نام ، نشانی نیست  
 از نام و نشانِ توست ای سنگرِ جا مانده  
 در بازیِ جانِ تو ، مرگ است که می‌بازد  
 جانباز؛ و این یعنی جانِ پرورِ جا مانده  
 از نقشِ علی اکبر(ع) در تعزیه‌ها تا جنگ  
 در بازیِ عشق و خون، بازیگرِ جا مانده  
 تو رفته‌ای و دیدی معراجِ بنی آدم (ص)  
 تو رفتی و برگشتی، ما بر سرِ جا مانده<sup>۱</sup>

---

۱ - تقدیم به تمام جانبازانِ سرافرازِ کشورم و تقدیم به سید محمد جواد بهارلو



**دردِ من چیست؟!** 

ای کاش دردی مرا بود، دردی که درمان نمی‌داشت  
یک سر که در خوابِ خود هم امیدِ سامان نمی‌داشت  
ای کاش دردم هزاران، یا نه... هزاران هزاران  
آنقدر کاندر دلِ من آنقدر امکان نمی‌داشت  
ای کاش همچون شبِ هجر در داستانهای مجنون  
دردِ منِ شب نشین هم یک صبحِ پایان نمی‌داشت  
دردی که هرگز زنی در ، زایش نیاورده تابش  
دردی که تا روزِ محشر مردی چنان آن نمی‌داشت  
دردی که بر کوه اگر زد جز گرد و خاکی نماند  
دردی که می‌گشت اگرچه مقتولِ او جان نمی‌داشت!  
ای کاش دردم همین‌ها یا بیشتر زین همه بود  
اینها همه بود و هرگز دارو و درمان نمی‌داشت  
اما دریغا که دردم هرگز نفهمیده‌ام چیست  
دردی که گر من نبودم شاید که انسان نمی‌داشت  
ای کاش می‌شد بدانم دردم چه هست، آه ای کاش  
ای کاش ای کاش‌هایم، اینقدر ایمان نمی‌داشت  
می‌داند آیا کسی، ها ، ای دوستان دردِ من چیست؟!  
نه ، ای سهیل آر کسی بود ، از تو که پنهان نمی‌داشت  
جز عشق چیزی ندارم، ای کاش غیر از همان درد  
این ننگ را نیز قلبم بر روی دامان نمی‌داشت

**آینهٔ صبح**

بیا که با تو بیاید دوباره بویِ سحر  
 بخوان که بی تو اذان مانده در گلوئیِ سحر  
 بیا دوباره به نامِ خدا بده جامی  
 به عاشقانِ خداوند، از سبویِ سحر  
 تمامِ شهر به شوقِ صدایِ تو رفته است  
 شبِ سیاهِ فراقِ تو را به سویِ سحر  
 برای آمدنِ تو خدایِ را دادیم  
 قسم ، به حرمتِ اسلام و آبرویِ سحر  
 سحر تجلّیِ زیباییِ درونِ تو است  
 چنانکه هرکه تو را دیده ، دیده رویِ سحر  
 همینکه دستِ نسیمِ سحر صدایِ تو را  
 چو شانه می‌کشد آرام و خوش به مویِ سحر،  
 دل تمامیِ مردم شود چو آینه صاف  
 برای اینکه بگیرند روبرویِ سحر  
 مناره ، منبر و صحن و سرا همه مستند  
 پس از اذانِ تو هنگامِ گفتگویِ سحر  
 سهیل از طرفِ آسمان چنین گفته است:  
 بیا که با تو بیاید دوباره بویِ سحر<sup>۱</sup>

---

۱ - برای مرحوم کربلایی صفرِ خالص حقیقی، مؤدّن مسجد امام سجاده (ع)

## جهان نمای درد

همیشه آبرویِ خود به اشتباه برده‌ام  
 به هر کسی به جز تو ای غزل پناه برده‌ام  
 تمام انقلابها و دادهایِ خویش را  
 به حکمِ سر به نیستی برای چاه برده‌ام  
 برای اینکه دیده‌ام کلاغها چه می‌کنند  
 برای هر مترسکی پشمِ کلاه برده‌ام  
 دلم به اهتزاز آسمانشان در آمده است  
 دلیلِ آفتاب را اگرچه ماه ، برده‌ام! ۱  
 ولی چه سود می‌کند مُورَخان کور را  
 جهان نمایِ درد را کجا گواه برده‌ام  
 همیشه جذبۀِ خلافِ آب رفتنم کشید  
 چقدر رفته‌ام ولی به هیچ راه برده‌ام

ولی نمی‌شوم به رنگِ هر جماعتی سیاه  
 که چارپایِ عقل را به دل‌بخواه برده‌ام  
 جنون و جهل باز هم حماسه ساز می‌شوند  
 چه جاهلانه بیدقی به کیشِ شاه برده‌ام ۲  
 در این میان ، شکست هم ، مرا برنده می‌کند  
 چرا که حمله ، یک‌تنه به یک سپاه برده‌ام  
 دراز باد دستِ من ، همانکه پیشِ چشمِ تو  
 برای امتحان به میوهٔ گناه برده‌ام  
 و عشق میوه همان نگاه بوده و گناه  
 و عشقبازیِ تو را به اشتباه برده‌ام  
 تباه شد تمامِ عمر رفته‌ام ، قلم به دست  
 جز اینکه روزِ عشق را به انتباه برده‌ام  
 سهیل نیستم اگر کسی چنان ببیند  
 که التجا به ساحتِ شبِ سیاه برده‌ام

**خدا با یک برادر**

از کاروان جا مانده‌ایم ، اینجا غریبیم  
 در شهر خود هستیم ما اما غریبیم  
 دیروز هر بیگانه‌ای یک آشنا بود  
 امروز با خویشان و از خودها غریبیم  
 ما کودکانِ پیکِ مهمانِ شماییم  
 چون دشمنانِ جانتان گویا غریبیم  
 اهل کجا هستیم آیا ای برادر  
 وقتی نه در این شهر در دنیا غریبیم؟!  
 درهای بسته ، تشنگی، ترس و یتیمی  
 ای خانه‌های نامسلمان ، ما غریبیم  
 اینجا پُر از آدم نماهایِ درنده است  
 ما را کجا آورده‌ای بابا ، غریبیم  
 تقدیرِ ما با کاروانِ رفته بوده است  
 هم با زمان هم با مکان حالا غریبیم  
 آیا کدامین آب ما را تشنه کرده است  
 کاینسان لبِ دریا و با دریا غریبیم  
 بر اهلِ کوفه تا قیامت شرم بادا  
 کوفه نیا ، کوفه نیا آقا (ع) غریبیم  
 ای کاش ما هم کربلا را دیده بودیم  
 از کاروان جا مانده‌ایم، اینجا غریبیم

**غیرتِ علی (ع)**

ای غیرتِ علی (ع) در ، کرب و بلا ، ابوالفضل (ع)  
 ای یادگارِ حیدر (ع)، شیرِ خدا ابوالفضل (ع)  
 ای خاکی پایِ هر کس کرده تو را زیارت  
 درگاهِ بی شکیبِ حاجاتِ ما ابوالفضل (ع)  
 ای درد و داغهایِ پی در پی و همیشه  
 ای خورده هفت خطّ جامِ بلا ابوالفضل (ع)  
 در آفرینش تو مقصود کربلا بود  
 ای آبرویِ مانده ، در کربلا ابوالفضل (ع)  
 ای در ادب زبانه زد حتی میانِ طفلان  
 ای مجمعِ صفا و حُجب و حیا ابوالفضل (ع)  
 مردم به وقتِ سختی یک یا علی (ع) بگویند  
 مولا علی (ع) همیشه می گفت : یا ابوالفضل (ع)  
 چشمِ همه به تو بود در روزِ وعده تو  
 ای دستِ انتقامِ آلِ عبا ابوالفضل (ع)

مولا به جای شمشیر مشکت سپرد و فرمود:  
 هرکس نمی‌تواند این کار را ابوالفضل(ع)  
 در تو به هم تنیده ، بی‌تابی و صبوری  
 یک دل جهاد و یک دل در خیمه‌ها ابوالفضل(ع)  
 شاید برای اینکه مهدی(عج) و لّی دم بود  
 از گردن تو افتاد این ادعا ابوالفضل(ع)  
 بعد از حسین(ع) این حق دارد امام سجاد(ع)  
 تا آخرالزمان تا مهدی(عج) هلا ابوالفضل(ع)  
 از دست این حقیقت آری چها کشیدی!  
 ای غیرتِ علی(ع) در کرب و بلا ابوالفضل(ع)

**اقلیمِ وحدت**

چه بتها به دستِ دلم ساختم  
 به آنها چه با ذوق پرداختم  
 خودم را نمودم به هر صورتی  
 که بشناسمش ، لیک نشناختم  
 در این آذرستان به رغمِ خلیل (ص)  
 علم بر نوکِ قلّه افراختم  
 به زیباپرستی زبانزد شدم  
 همه چیزِ خود را در آن باختم  
 چو یکتاپرستی زبان باز کرد  
 به قتلِ دلِ او زبان آختم  
 به خود آمدم دیدم ای وای من  
 چه بتخانه‌ای از دلم ساختم!  
 سپاهِ بتِ چین فراخواندم و  
 به اقلیمِ وحدت همی تاختم  
 همانجا تو را یافتم ، عاقبت  
 دلم را به پای تو انداختم  
 به عشقت سهیل آسمان را بگو  
 چه دین است آنکه نپرداختم؟



## شهرِ شک

من از بت تراشی نخواهم نشست  
 مگر صورتی از تو آید به دست  
 گشودند بر من دری یک نگاه  
 به یک بینهایت، به هرچه که هست،  
 و عمری است می‌سازم از آب و گِل  
 بتی، تا بیابم جوابِ الست  
 همینکه بتی لایق سجده شد  
 رسولِ غیورِ تو آنرا شکست  
 تو را دیده‌ام لحظه‌ای بی حجاب  
 که حرف از تو اینگونه بی پرده است  
 دلم تکه تکه در این شهرِ شک  
 هم از بت شکن شد، هم از بت پرست  
 به سعدِ سهیل و به نحسِ سهیل  
 دلِ خسته‌ام لحظه‌ای دل نیست  
 شبیه تو باید، و تا آن زمان  
 من از خود تراشی نخواهم نشست

**عقده**

نفس شمرده بکش آی مرد بُرده نفس  
 غنیمت است زمان تا به تو سپرده نفس  
 سرِ زبانِ نفسِ کِش تر از تو بر باد است  
 در این هوای پُر از درد و دود مرده نفس  
 دمی امید ندارد به بازدم اینجا  
 چو آب خوش ز گلو کس فرو نبرده نفس  
 اگر غبار گرفته است و غرق در عرق است  
 کشیده لاشهٔ صد آه را به گُرده نفس  
 برای آمدن و رفتنش دلیلی نیست  
 شده است عقده ، گلوی مرا فشرده نفس  
 به حال مرگ نفس می‌کشند مردم شهر  
 اجل شمارش معکوس را شمرده نفس  
 به فال «یوسف گمگشته» معتقد بودم  
 تمام عمر بدینسان فریب خورده نفس  
 سهیل آیه و تفسیر آیهٔ نور است  
 به روزگار شب‌آلودهٔ فسرده نفس

## آئین آئینه

کارم امشب با شرابِ شعرِ ناب افتاده است  
 از لبانِ تو دهانم باز آب افتاده است  
 زندگی دور از تو یعنی فصلِ سردِ التماس  
 من که باشم؛ تا به پایت آفتاب افتاده است؟  
 مرگ یعنی کشفِ چشمانِ تو در یک جاذبه  
 از درختِ آسمان وقتی شهاب افتاده است  
 بین مرگ و زندگی دور از تو امشب جانِ من  
 باز در دستانِ گیجِ انتخاب افتاده است  
 ذره‌ای حتی نخواهد ماند در دنیای غیب  
 گر خبر آرند کز رویت حجاب افتاده است  
 نامت آوردند همچون آب پیشِ تشنه‌ای  
 باز هم قلبِ ضعیفم در شتاب افتاده است  
 اشتیاق و احتیاجِ تو امانم را ببین  
 آتشِ گاهی که در کوهی مذاب افتاده است  
 عالمی را مست اندازد به جانِ یکدگر  
 ذره‌ای از تو که بر جان شراب افتاده است  
 خشکسالی، قحطِ نان و نامِ مردانِ بزرگ  
 لب بجنبان، آبها از آسیاب افتاده است  
 باز تابیدی در آئینه که این آئین توست  
 بر سهیل از آفتابی بازتاب افتاده است

## همیشه و هرگز

همیشه از تو نوشتن برای من سخت است  
 که حسّ و حال صمیمانه داشتن سخت است  
 چگونه از تو بگویم برای این همه کور!؟  
 چقدر این همه دیدن برای من سخت است  
 خرابهٔ دلِ من را کسی نخواهد ساخت  
 که بر خرابهٔ دل، خانه ساختن سخت است  
 به هیچ قانعم از مهر دوستان؛ هرچند  
 به هیچ این همه سرمایه باختن سخت است  
 نقابدارِ خودی را چگونه بشناسم  
 در این زمانه که خود را شناختن سخت است؟  
 قبول کن دل بیچاره‌ام؛ که می‌گوید  
 که: پشتِ پا به زمین و زمان زدن سخت است!؟  
 برای پیچک احساسِ بی‌خزانِ سهیل  
 همیشه گشتن و هرگز نیافتن سخت است  
 عزیز من، همه جا آسمان همین رنگ است  
 بیا؛ اگرچه برای تو آمدن سخت است

## خدا را ندیده نمی‌میرم

بپرهیز از من که می خورده‌ام  
 که جان از سرِ راه آورده‌ام  
 چنانم که می بیخود از من شده است  
 به رازی مگو، آه ، پی برده‌ام  
 جنونم به «لا» مذهبی راه ببرد  
 که لا جرعه جام بلی خورده‌ام  
 زمین بارِ من را نیارد کشید  
 من آن را به افلاک نسپرد  
 خدا را ندیده ، نمی میرم ، آه  
 اجل را به تکرار آزرده‌ام  
 دلم آنزمان از تپش ایستد  
 که صد سال رفته که من مرده‌ام  
 دلِ آسمان را شکستی سهیل  
 به یک شیشهٔ نابِ می خورده‌ام  
 هلا مظهر عشق روی زمین  
 بپرهیز از من که می خورده‌ام

## دردِ ما بر خویش بی ایمانی است

آسمان در بال من زندانی است  
 روح من در حال زندانبانی است  
 این تفاخر نیست، ایمان است، آه  
 دردِ ما بر خویش بی ایمانی است  
 پس حقیقت چون پرنده بودن است  
 هرچه غیر از آن مجاز و فانی است  
 چه قفس، چه آسمان، پرواز من  
 از خودم تا نقطه‌ای نورانی است  
 شعله شوقم زبانه می‌کشد  
 آه ای پروانه‌ها مهمانی است  
 رقصِ آتشبادها در سینه‌ام  
 یادگارِ بوسه‌ای طوفانی است  
 رویِ گل در خاطرش مانده هنوز  
 کارِ بلبل در قفس رو خوانی است  
 هر کسی اندازه خود عارف است  
 هر سلوکی قدرِ خود عرفانی است

ای بسا عامی که عارف ساز شد  
ای بسا عارف که در ویرانی است  
از شروع زندگی ، هر لحظه‌ای  
لحظه شایسته پایانی است  
آه آیا سرنوشتم در کفِ  
موجهای سرکش پیشانی است؟  
نه ؛ خدا فرمود از روز نخست :  
اقتضای خاک نافرمانی است ،  
تا چو حافظ "چرخ را برهم زند"  
بر مرادش در قضا گردانی است  
کهکشانی که در آن چرخد سهیل  
مرکز آموزش حیرانی است

**رازِ فاش**

وجودم را به هم می‌ریزی ای اشک  
 چه شیرین‌کار و شورانگیزی ای اشک  
 چه هستی؟ رازِ فاشی پیش چشمم،  
 که از گفتار می‌پرهیزی ای اشک؟!

هم آویزانِ چشمِ عاشقانی  
 هم از معشوق می‌آویزی ای اشک  
 تو هم در ماتمِ فرهاد هستی  
 وَ هَم در شادیِ پرویزی ای اشک  
 نشانِ درد و هَم درمانِ دردی  
 تو باید با خودت بستیزی ای اشک  
 تلاطم می‌کند وقتی دلِ من  
 تو همچون موج بر می‌خیزی ای اشک  
 دل است و عشق، عشق است و دل، آری  
 از این بهتر چه دستاویزی ای اشک؟!

اگر در حلقه چشمانِ بی عشق  
 نمایی طوف، کفرآمیزی ای اشک  
 نمی‌دانم چه‌ای! می‌دانم اما  
 شوم آرام تا می‌ریزی ای اشک  
 سهیل از آسمان دیده است گاهی  
 دو عالم را به هم می‌ریزی ای اشک



## معراج عشق

از آن زمان که عَلم شد سر امام حسین (ع)  
 به روی نیزه شدم لشکر امام حسین (ع)  
 طفیل عشق حسینم ، و آفریده شدم  
 که تا همیشه شوم نوکر امام حسین (ع)  
 من آفریده شدم تا قیامها بکنم  
 بمیرم ار ، به فدای سر امام حسین (ع)  
 وداع ، لحظه معراج عشقبازی هاست  
 همان لطیفه حال آور امام حسین (ع)  
 وداع با منت آسان شود ، به خاطر آری  
 اگر ، وداع علی اکبر امام حسین (ع)  
 تمام عالم و آدم ، تمام آب زمین  
 فدای کام علی اصغر امام حسین (ع)  
 من گدا به قیامت چگونه پا بنهم  
 اگر نکوفته باشم در امام حسین (ع)  
 دو سال خدمت سربازی ام قبولش باد  
 و ثبت باد در دفتر امام حسین (ع)  
 سهیل اگر شب بی ماه و تار هم بشود  
 مباد ترک کند سنگر امام حسین (ع)

## گشت و گذار

آسیمه سر از سرم گذشتی  
 نشناختی از برم گذشتی  
 تا اینکه نبینی‌ام در این حال  
 ساکت شدم از سرم گذشتی  
 آتش به دلم زدی همینکه  
 با بانگِ «برادرم» گذشتی  
 مردانه چنان علی به میدان  
 با صورت مادرم گذشتی  
 بی‌تابیِ تو قرار من بُرد  
 طاقت نه که بنگرم گذشتی  
 فریاد زدم که : «آه زینب»  
 چون روح ز پیکرم گذشتی  
 برگرد ، برادرت همین جاست  
 ای خواهر و یاورم ، گذشتی  
 برگشتی و آسمان فرو ریخت  
 از پیکر اکبرم گذشتی  
 با چشم چنان فرات جوشان  
 از ساقی دخترم گذشتی

لرزنده چو بید ، از کنار  
گهوارهٔ اصغرم گذشتی  
تا اینکه به من رسیدی ، اما  
بشناختی ، از برم گذشتی  
این بار گذشتنت دگر بود  
چون در پی دیگرم گذشتی  
با لحظهٔ آخرین عمرم  
در لحظهٔ آخرم گذشتی  
باز از پی پاره پاره‌هایم  
آسیمه سر از سرم گذشتی

## مسجدِ شکسته

دل شکسته صمیمی‌ترین سرای خداست  
 پناهگاهِ دعاهاى بندهاى خداست  
 دل شکسته اگرچه برای بعضی ، دل  
 درونِ سینهٔ ما ضامنِ بقای خداست  
 دل شکسته در این لشکر شکست و فرار  
 در این زمانه - نیفتادنی لوای خداست  
 دل شکسته همان ظرفِ عطرِ ریخته است  
 که راستی اثرِ مستی‌اش رضای خداست  
 دل شکسته به هرکس نمی‌دهند ، آری  
 دل شکسته دری رو به کبریای خداست  
 دل شکسته و آهی و ... کمترین اثرش  
 بلا به دوری و تغییر در قضای خداست  
 دل شکسته محلِ شهادتِ روح است  
 صلیب حضرت عشق است و کربلای خداست  
 سهیل بس کن و این جمله را فقط دریاب  
 دل شکسته ، خدا گفته است، جای خداست

**علی بابا و گنج عشق**

چه غم در این برهوتِ پُر از سیاهی و سنگ  
 که سنگهایِ سیاهی به اسمِ دل شکند  
 عصای دست من ای عشق این زمان دیگر  
 کدام معجزه باید طلسم دل شکند؟

چقدر حرفِ دلم را کسی نفهمد و باز  
 به شکوه لب بگشایم ز خویش و بیگانه؟  
 دگر چقدر تحمل، چقدر صبر و امید  
 نه... حاصلی ندهد کشتزار بی دانه

هر آنچه مشت به درهایِ بسته می گویم  
 کسی به خاطرِ در هم برون نمی آید  
 مگر شیوعِ کدامین جذام و طاعون است  
 که گر رگی زخم از ترس، خون نمی آید؟

بغیرِ عشق خبر هیچ نیست؛ این مردم  
 ولی مقابل این درد واکسینه شدند  
 دلی نمی رود از دست صاحبش دیگر  
 تمام دلها محکومِ حبسِ سینه شدند \*

جسارت است ولی هرچه خوانده‌ام یاسین  
 به گوش مردم (بل هم اضل) اثر نمود  
 هر آنچه ورد خواندم، اجی مَجی کردم  
 بر این علی بابا شانس هم دری نگشود \*

کسی به شعر خودش اسمِ عشق را آورد  
 تمام منتقدان یکدل و زبان بودند:  
 که عشق واژه مهجور و کهنه‌ای شده است  
 و واژه‌هایِ چنین را کلیشه فرمودند

بین به ظاهر این واژه هم نشد رحمی  
 برای اینکه دگر نام هم نماند از آن  
 چه خوب شد که لغتنامه دستِ اینها نیست  
 از آن و گرنه می‌افتاد واژه انسان

اگرچه خسته‌ام و اوفتاده‌ام از اسب  
 ولی ز اصل نخواهم فتاد ای مردم  
 قدم به توشه غمها به راه بی برگشت  
 «امید» وارم و خواهم نهاد ای مردم<sup>۱</sup>

چه با شما و چه تنها، دوباره خواهم رفت  
 به روی کوه که فریادِ عشق بردارم  
 برای گفتنِ این واژه آتشم بزیند  
 برای بردنِ نامش زیند بر دارم

در این حماسه زمین و زمان اگر دشمن  
 در این جهاد اگر جن و انس رو در رو  
 مباد آنکه دگر از اراده برگردم  
 مباد آنکه روم پیش آن سپاه از رو

۱ - بیا ره‌توشه برداریم، قدم در راه بی برگشت بگذاریم، ببینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است.  
 م. امید

## نامه‌ای به کرام‌الکاتبین

بنشینید فرشته‌های عزیز \*  
 به شما درسِ دیگری بدهم  
 بنویسید، هر چه می‌خواهید  
 به شما باز دفتری بدهم

سالها روی شانهام بودید  
 بد و خوب مرا نظر کردید  
 هر کجا رفته‌ام به دنبالم  
 همچنان روح من سفر کردید

گاه پستی و گاه اوج مرا  
 گریه کردید و گاه خندیدید  
 هر چه گفتم شنیده‌اید به گوش  
 هر چه کردم به چشمتان دیدید

گاهگاهی کسالت آور بود  
 از من و کار من قلم بزنید  
 می‌گشودید بال و می‌رفتید  
 تا کمی دورتر قدم بزنید

یا سر از کار در نیاوردید  
 هیچ چیزی نشد که بنویسید،  
 یا که کاغذ تمام می‌شد و باز  
 باید از آسمان می‌آوردید \*

دیگر اکنون مرا شناخته‌اید  
 سرتان زیر و تند مشغولید  
 پیش از آنی که من کنم کاری  
 می‌نویسید، چونکه مسئولید

گاه وقتی نگاه می‌کردید  
 کار من با نوشته فرقی داشت  
 آسمان تا زمین و جب به و جب  
 کار من با گذشته فرقی داشت

حرف من چیز دیگری است ولی  
 هدف از آفرینش من چیست؟!  
 هر چه از من نوشته‌اید شما  
 هدف آفرینش من نیست

خوب و بد بودنم اگر هدف است  
 خوب یا بد می‌آفرید مرا  
 هر کجایی که او خودش می‌خواست  
 در پی خویش می‌کشید مرا

من در آنچه به ذات مجبورید  
 فطرتاً اختیار خود دارم  
 می‌نویسد به روی این کاغذ  
 هر چه گویم نویس، خودکارم



چون شما نیستم اسیر کسی  
 هستم از روز اولین آزاد  
 باید اینگونه نیز باشم تا  
 آخر روز واپسین آزاد

واژه‌ای بیش نیست فرق شما  
 با من ای دوستان نزدیکم  
 لیک در آن هر آنچه نادانید  
 هرچه فکرش کنید باریکم

حرف من عشق، فرق من عشق است  
 با شما ای فرشته‌های عزیز  
 آنچه توجیه کارهای من است  
 آنچه آن را نمی‌دهید تمیز

در من آری خدا همین را دید  
 کآسمان را به سجده‌ام واداشت  
 عشق را بهر من به عرصه رساند  
 و مرا بهر عشق بر پا داشت

در لغتنامه شما هرگز  
 عشق معنا و ترجمه نشده  
 چون شما را به غیر عقل دگر  
 وارد مغز و جمجمه نشده

بنویسید هر چه می‌خواهید  
 نه هر آنچه که من چنان بودم  
 در حقیقت اگر که بهمانم  
 بنویسید من فلان بودم

آنچه بین من و خدا رفته است  
 بهترین شما نمی‌فهمد  
 سجده بر من چرا؟! شعور شما  
 تا ابد این چرا نمی‌فهمد

نامه‌ام را کدامتان خواندید؟  
 راست یا چپ؟ کدام ثبت شده است؟  
 نامه را بی‌جواب نگذارید  
 در شما احترام ثبت شده است!

راستی نامه را که می‌خواندید  
 نوشتید کارهای مرا  
 چه گمان می‌کنید کردم، ها؟!  
 بکنید این سؤال را ز خدا

گرچه حرف مرا نمی‌فهمید  
 هر چه توضیح بهتری بدهم  
 بنشینید فرشته‌های عزیز\*  
 به شما درس دیگری بدهم .....

## خون عشق

سلام ای عشقبازان صمیمی  
 سلام ای آشنایان قدیمی  
 سلام ای خاکریزان شهامت  
 سلام ای کوههای استقامت  
 سلام ای جبهه‌داران بهشتی  
 سلام ای سربداران بهشتی  
 سلام ای پاسداران شقایق  
 سلام ای لاله‌های سرخ عاشق  
 سلام ای در شما خون حسینی (ع)  
 گرفته جان به فرمان خمینی (ره)  
 خدایا کشورم گلزار لاله است  
 دلم امروز مثل لاله واله است  
 صفا آورده‌اید ای پاسداران  
 صفائی همچنان آیات قرآن  
 خوش آمد گویتان نور است و قرآن  
 گلاب و عود و مجمرهای گردان  
 نگاهم هر کجا سر می‌زند آه  
 دلی آن گوشه پرپر می‌زند آه  
 نگاه همسران بی‌قراری  
 به دنبال گُلی در لاله‌زاری  
 نگاه مادران چشم در راه  
 به دنبال عزیزان؛ بی‌خبر راه

نگاه، دوست، همسنگر، بسیجی  
 که بیند یادگار آر.پی.جی  
 نگاه دختران از پرده اشک  
 نگاه جاودانی کرده اشک  
 نگاه کودکان قاب در دست  
 همه عکس گلی نایاب در دست  
 سلام ای همنشینان گلوه  
 فدائی‌های عرفان گلوه  
 شما معراجیان جبهه‌هائید  
 و خون پرورد دامن گلوه  
 چنان ناترس و بی‌پروا، ز مُردن  
 که شد جان شما جان گلوه  
 نفهمیدند نامردان غاصب  
 شما هستید مردان گلوه  
 ندانستند جز «الله اکبر»  
 نمی‌داده است فرمان گلوه  
 خدایا کشورم گلزار لاله است  
 دلم امروز مثل لاله واله است  
 «در باغ شهادت» باز کن ، آه  
 و ثبت نام را آغاز کن ، آه  
 مرا با خون به روی عشق بنویس  
 مرا با آبروی عشق بنویس  
 خداوندا به حق این شهیدان  
 به ما شهد شهادت را بنوشان

## رباعی‌ها

احساس دوباره سوژه را حاضر کرد  
 در گفتن شعر ، بنده را ماهر کرد  
 پرسید کسی : چگونه شاعر شده‌ای؟  
 - یک بوسهٔ مادرم مرا شاعر کرد

خورشید دلت ، تنگ غروب است ، بخند  
 هرچند دلت گرفته ، خوب است ، بخند  
 غمناک‌تر از غروب آدینه شدی  
 آغاز طلوع ، یک غروب است، بخند

زیبائی کوه و روح دریا داری  
 گرمای کویر و لطف صحرا داری  
 دریا و کویر و کوه صحرا به کنار  
 یک عالمه جذبۀ تماشا داری

خود را که در آئینه تماشا کردم  
 انگار که یک گمشده پیدا کردم  
 حاشا نکن ای آینه دیگر من را  
 سخت است ولی مشت تو را وا کردم

من ماندم و تنهایی و غربت با غم  
 با فاصله تازه شد دوباره داغم  
 از دیشب پُر خاطره‌ام تا امروز  
 فرق است به اندازه یک دنیا غم

راهی است که می‌رود در آن سر و کلاه  
 می‌ترسی اگر ، نیا دگر با ما راه  
 تا دست به هم دهیم و قولی بدهیم  
 مرد عملی اگر ، بگو بسم الله

راهی است چو شب سیاه و چون روز سپید  
 نه روز ، نه شب ، نمی‌توان جایی دید  
 این راه به چشم دل به سر می‌پویند  
 کفشی دگر از مغازه بایست خرید !

راهی است که هر کجا رسد پایان نیست  
 یا هست ولی رسیدنش آسان نیست  
 جان ، قابل او نیست ، ولی توشهٔ ماست  
 شاید که چو هست در میان این جان نیست

راهی است که دزدها در آن بسیارند  
 این راه نباشد ، همگی بیکارند  
 جز جان نتوان بُرد از این راه - اگر  
 دزدانِ شریکِ قافله بگذارند

راهی است به اختیار اما اجبار  
 اجبار به اختیار دارد ، هشدار  
 دشمن همه جا کمین و میدان مین است  
 آهسته قدم از قدم ای دل بردار

لب باز که می‌کنی ، روان می‌آید  
 بر خاک هزار ساله ، جان می‌آید  
 تلفیقِ دَمِ مسیح و داوود ، بخوان  
 از حنجره‌ات عطر اذان می‌آید

تا لحظهٔ مُردنم تو را می‌جویم  
 لبیک به «هل معین» تو می‌گویم  
 آه ای سپه تیغ مرا دریابید  
 من دست شما به خون خود می‌شویم

بر عالمیان رحمت بی حد آمد  
 آنی که خدا به او بیالذ آمد  
 بر او ز خدا و بینهایت ، صلوات  
 چون ، خاتم انبیا ، محمد (ص) آمد

در عالم قدس ، عود می‌سوزانند  
 جهل و ستم و رکود می‌سوزانند  
 بر میمنت وجود احمد (ص) آنجا  
 جز عشق هر آنچه بود می‌سوزانند

خورشید در آسمان شب می‌رقصد  
 بر شانه نخلها ، رطب می‌رقصد  
 خاری که گل محمدی دارد ، باز  
 در چشم و دل ابولهب می‌رقصد

یا حضرت آمنه (س) دو چشمت روشن  
 خورشید نشانده‌ای به روی دامن  
 ای مادر امت مسلمان تا حشر  
 ای مهد تجلی خدا در یک زن

تشییع گلی است در گلستان دلم  
 خورشید گرفته ، در جماران دلم  
 امروز ز من روح خدا خواهد رفت  
 جان می‌دهم آه روی دستان دلم



## دویتی‌ها

تو حتی با خودت صادق نبودی  
 کنون هستی ولی سابق نبودی  
 غریبی را تحمل می‌توان کرد  
 ولی ای دل اگر عاشق نبودی

خداوندا دلم آتش گرفته  
 که سعی باطم آتش گرفته  
 دریغ از آنهمه کِشت محبت  
 تمام حاصلم آتش گرفته

ندارم طاقت بی‌تابی دل  
 ندارد انتظار و صبر ، حاصل  
 چه احساساتی و دل‌نازکم ، آه  
 همین‌ها عاشقی را کرده مشکل

تو را ای عشق ، ترک آنگونه کردم  
 که نتوانی رسی حتی به گِردم  
 مگر روز جهانگردی است امروز  
 که می‌خواهد دلم دورت بگردم !

غم و دردم کرانه ناپدید است  
 ندارم آنچا در خاطر ، امید است  
 در وصلی شده پیدا ، ولیکن  
 بجز خود آنچه گم کردم ، کلید است

دلم از آه مردم می‌گریزد  
 ز مهر و ماه مردم می‌گریزد  
 دلم درگاه مردم شد از آنرو  
 که از درگاه مردم می‌گریزد

دوباره شعله‌ای را سر کشیدم  
 در آن با شوق بال و پر کشیدم  
 به سوز و ساز در خود خو گرفتم  
 دلم را سوخت ، آهی گر کشیدم

نگاه من به دست این و آن نیست  
 سرم مدهوش و مست این و آن نیست  
 دلم هرچند پُر ، لیک آنقدر هست  
 که راضی به شکست این و آن نیست

دلم دردی بجز دوری نداره  
 تمایل به پری ، حوری نداره  
 بهشتی ، دوزخی ، هرچه که هستم  
 دلم جز عشق منظوری نداره

## در بی وزنی‌ها

(۱)

خیابان تشییع

با دستان لا اله الا الله

مرا در نگاه زندگی عبور خواهد داد

و دستم را در دست منی می‌گذارد

که از زمان تولدم در خاکم آرمیده است

و زندگی زار زار به حال خود می‌گرید که چرا من مُردم

و مردم با مُردن من زندگی را می‌فهمند

نفسی از سر حسرت .... نه ....

از روی اطمینان می‌کشند

تا خیالشان از اینکه زنده‌اند راحت شود

و من تنها

تنها به این می‌اندیشم که چرا می‌گیرند؟

بگذارید بیاید

هر که می‌خواهد با من دفن شود

جا برای تمام هستی هست.

(۲)

نور ماه زیاد است  
 نمی‌گذارد بخوابم  
 فوتش می‌کنم  
 تمام هستی به من می‌خندد جز ماه

(۳)

خورشید را پشت کوه  
 در ازدحام ابرها سلاخی می‌کنند  
 صبح ، فریب است  
 و شب‌نم اشاره‌ای است  
 به پایانی غمناک  
 زندگی فریب است  
 نگذارید غروب شود

(۴)

باران آمد  
 چراغ لاله سبز شد  
 حالا از همه چیز می‌شود گذشت  
 حتی از خود.

### سهیل کهکشان معرفت

مهدی بوریاباف فرزند حیدر در تاریخ ۱۳۵۹/۹/۲۷ در شهر زرقان فارس به دنیا آمد ولی بخاطر شغل پدرش که در نیروی هوایی ارتش خدمت می‌کرد سالهای کودکی و نوجوانی‌اش را در شهر دزفول گذراند و زندگی سرشار از حماسه و مقاومت و شهادت را با تمام وجود در آن شهر که هر روز زیر بمباران وحشیانه دشمن قرار داشت لمس کرد. پس از پایان جنگ و اتمام دوران خدمت پدرش، به همراه خانواده به زرقان برگشت و در زادگاه خود ساکن شد.

مهدی قسمتی از تحصیلاتش را در دزفول گذراند و دوران دبیرستان را در زرقان به پایان رساند. در تمام طول تحصیل نیز همیشه جزو شاگردان برجسته و ممتاز بود و چندین بار در مسابقات حفظ و قرائت قرآن کریم رتبه‌های عالی را کسب کرده بود. بعد از اخذ دیپلم، در رشته حقوق دانشگاه بندر عباس به تحصیل ادامه داد و پس از چهار سال دوری از خانواده و وطن و تحمل سختی‌ها در شرایط دشوار، لیسانس خود را در رشته حقوق گرفت و به خدمت سربازی رفت، دو سال خدمت سربازی را نیز با درجه ستوان دومی در دائره قضائی لشکر زرهی شیراز گذراند و پس از اتمام خدمت سربازی دوباره در کنکور دانشگاه شرکت کرد و در مقطع کارشناسی ارشد حقوق پذیرفته شد ولی در حادثه ناگوار تصادفی که در شامگاه جمعه ۱۳۸۶/۹/۲ در زرقان برای او رخ داد همه چیز را ناتمام گذاشت و به ملکوت اعلی پرواز کرد.

مهدی سرودن شعر را از دوران نوجوانی شروع کرد و تخلص «سهیل» را برای خویش برگزید. او اگرچه در اکثر قالبهای شعر کلاسیک، شعر می‌سرود ولی در غزلسرائی شیوه و تبحری خاص داشت و تمام استعداد و ذوق هنری خود را در این قالب اصیل ادب پارسی به کمال و شکوفائی رساند و غزلهایی بسیار بدیع و شیوا و زیبا از خود به یادگار گذاشت. سهیل در سال ۱۳۷۸ انجمن ادبی سید عمادالدین نسیمی را تأسیس کرد و چندین سال شمع جمع شعرا و عاشقان ادبیات در شهر زرقان بود.

اگرچه قدرت ذهنی سهیل، در تخیل و تصور، بسیار قوی و غنی و سریع بود ولی جوهره اصلی اشعار او را «تفکر» تشکیل می‌داد و به خیالپردازی‌های شاعرانه قانع نمی‌شد. تفکر در پدیده‌های خلقت، روانکاوای آلام و آرمان انسانها، کشف جاذبه‌های غیب، نفوذ عارفانه به اسرار مبدأ و معاد، تحلیل وقایع و پدیده‌های هستی، تبیین واقعه بزرگ عاشورا و تجلیل از حماسه سازان دفاع مقدس و مبارزه جوانمردانه و با نشاط با تمام مصادیق پلیدی و تباهی جزو دلمشغولی‌های همیشه او بود. معشوقهای بزرگ و واقعی مهدی در غزل، اهل بیت (ع) و شهدا بودند که به آنها ارادتی خاص داشت و بی‌شائبه برای آنها شعر می‌سرود و فضائل و خصائل و کمالات آنها را با سرودن شعر در جان و روح و روان خود می‌کاشت و همیشه آرزوی شهادت در روح بیتاب و ناآرام او موج می‌زد. سهیل، شعر مقاومت را می‌زیست و زندگی حماسی را می‌سرود. او سالها زیر بمباران، در پایگاه هوایی دزفول، زندگی کرده بود و همیشه بر فرصت شهادتی که بارها از یک قدمی او گذشته بود حسرتی آتشین می‌خورد. البته جلوه‌های ارادت قلبی به اهل بیت و شهدای گرانقدر و گمنام ایران

عزیز، فقط در سروده‌های او خلاصه نمی‌شد بلکه نور معرفت و غیرت و شهامت و عدالت و محبت آن بزرگواران در تمام مظاهر زندگی‌اش متجلی بود. یکی از برنامه‌های مهدی در آخرین ماه عمرش، گردآوری مطالب و خاطراتی در مورد سردار شهید زین‌العابدین جمشیدی بود و در نظر داشت که زندگینامه آن شهید عزیز را در قالب داستان بنویسد.

مهدی، اذان را عاشقانه‌ترین غزل آفرینش و حماسی‌ترین آوای هستی می‌دانست. شاید اکثر مسلمانان چنین حسی را در مورد اذان داشته باشند ولی هیچگاه جرأت اذان گفتن در جمع را نداشته باشند و شاید بسیاری از مؤذنین عزیز نیز به برداشت مهدی از اینکه «اذان بزرگترین غزل حماسی است» نرسیده باشند و ندانند که چه کار مهمی را انجام می‌دهند ولی مهدی، علیرغم اینکه شاعری اندیشمند و متفکری متجدد بود و در جو دانشگاه بزرگ شده بود، مثل مؤذن ساده‌ای، عبا بر دوش، با افتخار در مسجد اذان می‌گفت و تمام حس و حال عاشقانه و عارفانه خود را در آوای ملکوتی اذان می‌ریخت و روح تشنه خود را در این عشق‌بازی الهی سیراب می‌کرد و این کلمات را چنان با ایمان قلبی بر لب می‌آورد که انگار جان بر لب می‌رساند که این حالت در شعرش با مطلع مشهود است:

ز شوق تا نرسانم به روی لب جانی

به اشهدی نکنم دعوی مسلمانی

علاقه عارفانه مهدی به اذان باعث شد که در دوران بیماری اذان‌گوی مسجدشان (مرحوم مشهدی صفر) شعری زیبا در مدح و رثای او و اذانش

بگوید و خودش نیز سعی کرد تا آنجا که امکان داشت جای او را پر کند و به جای او اذان بگوید.

شعرهای سهیل محصول تفکرات عمیق او در رازهای خلقت بود. او به دنبال جایگاه واقعی خود در هستی می‌گشت و همیشه از آیات و روایات برای کشف و شهود و سیر و سلوک معنوی خود بهره می‌جست و پیوسته در پی نوآوری و صعود به قله‌های جدید ادراک بود. در نقد و بررسی شعرهای خود و دیگران، کمتر به ظاهر و فرم می‌پرداخت و بیشتر محو عمق و ارتفاع مفاهیم و حقایق مندرج در اشعار می‌شد. به عبارت دیگر: سهیل به عنوان یک «هستی‌شناس» به بررسی شعر و مقوله‌های هنری دیگر می‌پرداخت نه به عنوان یک ادیب و شاعر و هنرمند. او به آسانی از عهدهٔ اوزان سخت و ثقیل بر می‌آمد ولی همیشه محتوا را بر فرم ترجیح می‌داد و کشف محتواهای عالی و جدید، چه در شعر خودش و چه در شعر دیگران، اهمیت ویژه‌ای برای او داشت. او همواره قصد نوآوری در محتوای غزل داشت ولی هیچگاه بنخاطر تنوع و تفریح و اقتراح، شعر نمی‌گفت. مهمترین عاملی که او را به سرودن وا می‌داشت درد «بودن» بود و همین درد باعث می‌شد که همیشه در پی کشف خویش و جایگاه انسان در کائنات باشد و نتیجهٔ این کشف و شهود دائمی سرودن اشعاری بود که همگی رنگ و عطر «حیرتی مقدس» داشتند.

سهیل بیست و هفت سال بیشتر عمر نکرد ولی سنین عمر او را نباید با عمرهای عادی مقایسه نمود. او در سال‌های آخر زندگی‌اش که عنفوان جوانی او بود به حقیقت‌هائی رسیده بود که به آسانی نصیب هر کسی نمی‌شود و شعر او گواه زندهٔ این مدعاست. انگار می‌دانست که مهلت و



مدت ظهور و حضورش در این دنیا مثل ستاره سهیل است و فرصت او برای درخشش و متعالی شدن بسیار کم است که تا این حد عطش دانستن و کشف حقایق و میل شدید به تجربه حقیقت داشت.

آخرین بحث‌هایی، که در چند ماه منتهی به عروجش، با او داشتیم بیشتر حول محور معاد و مرگ و شهادت می‌چرخید و خودش این بحث‌ها را پیش می‌کشید. او به عنوان یک فرد تحصیلکرده و یک شاعر متفکر و روشنفکر علم و اطلاعات بسیار زیاد و دقیقی درباره این موضوعات داشت ولی قلباً می‌خواست این حقایق را تجربه کند، با توجه به شواهدی که در ماههای آخر زندگی ظاهری‌اش از خود بروز می‌داد نور شهادت در چهره‌اش پیدا بود و به نظر می‌رسید که مثل بسیاری از شهدا از عروج خویش آگاه است.

سهیل، ساعتی قبل از وفاتش، از یکی از بستگانش که قصد زیارت عتبات عالیات داشت خواسته بود که چندین شعر عاشورائی او را با خود به همراه ببرد و در حرم مطهر امام حسین(ع) و حضرت ابوالفضل‌العباس(ع) قرائت نماید. علاوه بر این، چند روز قبل از مرگش، کتاب «پدر، عشق، پسر - نوشته‌ی استاد سید مهدی شجاعی» را که درباره شهادت حضرت علی اکبر(ع) است، به پدر خود داده بود و از او خواسته بود که آن را مطالعه نماید. همچنین، دقایقی قبل از عروجش، نیز همین کتاب را به دوستانش معرفی کرده بود و خواندن آن را به آنها (و تمام دوستانش) سفارش نموده بود. با توجه به اینکه خودش قبلاً بارها این کتاب را خوانده بود به نظر می‌رسد با مطرح کردن مجدد این کتاب هدف خاصی را دنبال می‌کرده است.

مهدی، نمونه تربیت صحیح اسلامی در دامان پدر و مادری مؤمن و فهیم است که فرزندان خود را از حضرت ابوالفضل (ع) گرفته‌اند و در تعلیم و تربیت آنها از هیچ کوششی فروگذار نکرده‌اند و اکنون نیز ضمن تحمل داغ سنگین او، به حضرت زینب (س) و امام سجاد (ع) تأسی می‌کنند.

سهیل، یک عمر در مکتب اهل بیت خوشه چینی کرده بود و همیشه آثار اشراقی را در حوزه فلسفه و عرفان و تفسیر و کلام به دقت مطالعه می‌کرد و حاصل مطالعات و تحقیقاتش را در جمع دوستان به بحث می‌گذاشت ولی هیچگاه به کشف حقیقت راضی نمی‌شد بلکه هدفش این بود که حقیقت را با هر قیمتی تجربه کند چون به قول او تمام حقیقت‌های هستی در قرآن کریم و بعضی از ادعیه و زیارات مخصوصاً زیارت جامعه کبیره تعبیه شده و بسیاری از شاعران و اندیشمندان نیز حقایق هستی را به صورت نمادین در آثارشان بیان کرده‌اند ولی تجربه حقیقت از عهده هرکسی بر نمی‌آید و اگر بیاید باید آن را به تنهایی انجام دهد. به عبارتی دیگر تجربه حقیقت یعنی قدرت و جرأت و لذت پرواز و نَفَس کشیدن در قلمرو حلاج‌ها و نسیمی‌ها (و عجیب نبود که سهیل، نام سترگ و با عظمت «سید عمادالدین نسیمی» را برای انجمن ادبی خود انتخاب کرده بود). با این حساب، او همیشه در کشف حقیقت به وادی حیرت می‌رسید و تمام وجودش در برابر زیبایی‌هایی آفرینش و عظمت انسان پر از خلسه‌ای سُکرآور می‌شد درست مثل کسی که با دیدن یک تابلو نقاشی محو ظرائف و لطائف و دقایق آن می‌شود و به حیرتی لذتبخش و تحسین برانگیز می‌رسد و با حالات و کلماتی خاص خالق آن

اثر و خود اثر را می‌ستاید. سهیل نیز در برابر تابلو ابدیت چنین حالتی داشت و مفاهیمی که در شعرهایش بکار می‌برد برای نشان دادن همین تحیر و تحسین بود ولی با توجه به اینکه در زبان ملتها هنوز جای پنهانیت واژه معنوی خالی است (و شاید یکی از رسالت شاعران، آفرینش همین کلمات باشد) بسیاری از این مشاهدات را نمی‌شود به زبان شعر در آورد و لذا شعرهای سهیل نیز فقط ترجمان قسمت‌های نور خورده حقیقت است و این همه شعر زیبای او، تنها قطره‌ای از اقیانوس حیرت و معرفت سهیل را تشکیل می‌دهند.

در پایان ذکر این نکته ضروری است که معمولاً در کشور ما رسم بر این است که بعد از فوت یک شخصیت برجسته، همه دست به اسطوره‌سازی و افسانه‌پردازی می‌زنند و او را به حق یا ناحق می‌ستایند و بزرگ می‌کنند و بعد از مدتی نیز او را به فراموشی می‌سپارند ولی راقم این سطور که سالها با سهیل، مثل یک روح در دو بدن، زندگی کرده و بیش از صدها ساعت بحث عمیق و دقیق در سالهای گذشته با او در کوه و بیابان و خانه و خیابان و محل کار و سفر و حضر داشته است، در این نوشتار و مثنوی «سهیل کهکشان معرفت» نه فقط دچار اغراق و مبالغه (که جزو مشخصه‌های ذاتی شعر و شاعر است) نشده بلکه معتقد و معترف است که نتوانسته حق مطلب را در مورد «سهیل کهکشان معرفت» ادا کند. به هر حال امید است روح پر فتوح او اکنون با معشوقهای ازلی‌اش در جنت‌المأوی محشور باشد و برکات روحی‌اش را کماکان بر ما ارزانی دارد. - صادقی

## سوک سروده‌های یاران

### در سوک سهیل

گوش کن ای دل عزای کوی فرخنده فال است  
 صبر باید پیشه کرد اما شکیبائی محال است  
 شاعری از شاعران نیک نام شهر زرقان  
 او که در فکر و عمل آئینه فهم و کمال است  
 طائری از ساکنان روضه‌های باغ رضوان  
 پر کشید و جای او نزد خدای بی‌زوال است  
 پند باشد بهر ما این گونه مرگ ناگهانی  
 خوش به حال آنکه روحش با خدا در اتصال است  
 این گل زیبای توحیدی، کلید گنج عرفان  
 در فنون شاعری در دوره ما بی‌مثال است  
 پیرو آل محمد، تابع حکم ولایت  
 عاشق احکام قرآن، عارف و زیبا خصال است  
 در غم این شاعر فهمیده عرفان و قرآن  
 بستگانش داغدار و شهر ما افسرده حال است  
 (صادقی) دارد به دل داغ سهیل آسمانها  
 لیک داند، او کنون در حلقه اهل وصال است.

\* حاج نعمت الله صادقی

**روح شعر**

به ما نگفت شب اتفاق نزدیک است  
و آسمان شما بی سهیل تاریک است

همیشه موج و طوفان داشت در دل  
غمی پیدا و پنهان داشت در دل  
چنان دریای ناپیدا کرانه  
صدفهای فراوان داشت در دل

غزلهایت هوای دوست دارد  
نشان از رد پای دوست دارد  
زبان سرخ و شورانگیز شعرت  
خبیر از کربلای دوست دارد

پس از تو شور و حال از انجمن رفت  
که روح شعر از جسم سخن رفت  
و شب از کاروان صبح جا ماند  
زمانی که بلال شهر من رفت

غمت را دادی و شادی خریدی  
به نقد جانت آزادی خریدی  
رها کردی خراب آباد دنیا  
کنار دوست ، آبادی خریدی

کلامش آسمان معرفت بود  
دلش رنگین کمان معرفت بود  
رها در پهنه منظومه عشق  
سهیل کهکشان معرفت بود

\* یدالله محمودی (واله)

## در سوک سهیل عشق و عرفان

چندی است سراغ ما نمی‌گیری ، دوست  
 گویا که از این زمانه دلگیری ، دوست  
 در قصه ، تمام دوست‌ها ، می‌میرند  
 هرگز تو برای ما نمی‌میری ، دوست

عشقی که اسیر بود در بند سهیل  
 شد شاه کلید رمز پیوند سهیل  
 او ساکن کهکشان شد و از آن روز  
 تنگ است دلم برای لبخند سهیل

مثل گل آفتابگردان بودی  
 در شهر ، سهیل عشق و عرفان بودی  
 حالا که تو نیستی به ما ثابت شد  
 تندیس شکوه شهر زرقان بودی

بر دفتر شعرهای او ، زُل زده‌ام  
 با عشق به خانه دلش پل زده‌ام  
 از طرز تمرکز زبانم پیداست  
 با یاد سهیل ، من تفأل زده‌ام

\* علیرضا طیبی

## در فراق یار مهاجر

در خاک ، چه راحت خفت ، آن آیهٔ روحانی  
 بالای سر ما نیست ، آن سایهٔ روحانی  
 زانو به بغل داریم ، در هجرت آن عارف  
 رفته است ز دست ما ، سرمایهٔ روحانی  
 از بوم قشنگی که ، در زندگی ما بود  
 دزدید اجل این بار، یک لایهٔ روحانی  
 چون مادر دلسوزی می سوخت به پای شعر  
 اشعار دگر طفلند ، بی دایهٔ روحانی  
 از جام الهی مست ، سر زنده و خندان لب  
 پیمانهٔ او پر بود از مایهٔ روحانی  
 همسایهٔ خوبی بود با این دل ما ، اما  
 از کوچهٔ ما کوچید همسایهٔ روحانی  
 در طول تمام عمر ، او بود برای عشق  
 یک همسفر دیرین ، یک پایهٔ روحانی

\* محسن حاتم زاده

### تقدیم به سهیل و جاودانگی‌هایش

آخ از لب‌ت که قند فراوان گرفته است  
 تو رفته‌ای به اوج که باران گرفته است  
 رد شد تمام ناز تنت از برابرم  
 جان و تنم بهانه یاران گرفته است  
 دردت به جان، همیشه گذر خصلت تو بود  
 ما مانده‌ایم و جاده ز تو جان گرفته است  
 از هُرم جان و عطر نفس‌های آبی‌ات  
 مسجد، مناره، مأذنه، ایمان گرفته است  
 آتش زدی به ساحت بود نبود، که  
 ققنوس شعر بال بهاران گرفته است  
 رفتی به آسمان که سهیل زمان شوی  
 اینگونه کهکشان سر و سامان گرفته است  
 اینها قبول، جنس تو مثل ستاره‌هاست  
 اما دلم بهانه‌ی «آبان» گرفته است  
 از ابتدای آذر امسال و بعد از این  
 در قلب دوستان تو طوفان گرفته است.



## از آسمان بگو

مهدی من دوباره بیا و اذان بگو  
 از این بهار ما که چنین شد خزان بگو  
 از آتشی که شعله آذر به جان زد و  
 رحمی نکرده است به پیر و جوان بگو  
 از چشمهای نم نم باران گرفته یا  
 از این دلی که گشته چو آتشفشان بگو  
 سرمست عشق بودی و دربست عاشقی  
 از آنکه راه میکده دادت نشان بگو  
 از قصه غریبی گلهای اهل بیت  
 یا آن سری که رفته به روی سنان بگو  
 بودی همیشه عاشق ماه و ستاره‌ها  
 حالا سهیل من، خودت از آسمان بگو  
 هر دم غروب، داغ تو را تازه می‌کند  
 مهدی من دوباره بیا و اذان بگو

\* دکتر محمد جعفر مسگرپور

### ستاره آمدی و آفتاب برگشتی

سلام ، با توأم ای روح مهربان ، چه خبر؟  
 سلام ای نَفَسْتِ باغ بی خزان ، چه خبر؟  
 بگو چه حال ، چه احوال ، از غزل ، از شعر  
 از آنکه بوده تو را در حریم جان ، چه خبر؟  
 عزیز من ، خبری نیست در زمین جز «نیست» !  
 به من بگو که از احوال آسمان چه خبر؟  
 به شب نشینی ما یک چراغ روشن نیست  
 نپرس از من و این جمع بی نشان چه خبر؟  
 نپرس حال من این غزل که می آید  
 نپرس از دل بی تاب دوستان چه خبر؟  
 ستاره آمدی و آفتاب برگشتی  
 به شوق دیدن و پرسیدن هرآنچه خبر...  
 و مثل روز برای بلال روشن بود  
 که بود در دلت از اشهد اذان چه خبر!  
 تو بودی و دل بی تاب و روح و نا آرام  
 که در زمان چه گذار است و در مکان چه خبر...  
 به شوق بام و درش ، جان در آستین رفتی  
 ز بنده پروری خاک آستان چه خبر؟  
 \* محمد حسن کریمیان

**بلال عشق محمد**

(فرازهائی از یک مثنوی)

کجا سهیل؟ کجا؟ ای شهید تازه ما  
 بیا به سیر سماوات بر جنازه ما  
 هلا ستاره زخمی، چرا شتابانی  
 تو بی رفیق کجا میروی به مهمانی؟  
 بین که روی زمین مانده است پیکر ما  
 بین که کنج قفس، مرده مرغ باور ما  
 به قلب شهر نشانها ز داغ تو پیدا است  
 عزای سرخ تو در سینه همه برپاست  
 کسی که نام تو باری شنیده می‌گرید  
 کسی که روی تو هرگز ندیده می‌گرید  
 بین تو حال رفیقان و آشنایان  
 که بوده‌اند همیشه اسیر احسانت  
 خدای، صبر دهد بر پدر، و مادر تو  
 خدا صبور کند در غمت برادر تو ....  
 پریده‌ای ز قفس، ما ولی گرفتاریم  
 اگرچه جای تو عالی است ما عزاداریم  
 شهید بودی و مرگ تو چون غسل شده بود  
 دلت برای شهادت پر از غزل شده بود

اگرچه باور این غم برای ما سخت است  
 ولی به قول خودت : هر شهید خوشبخت است  
 ... شهید بی کفنی در تو زندگی می کرد  
 فرشته‌ای ز جنان در تو بندگی می کرد  
 هر آنچه شعر سرودی به آن عمل کردی  
 همیشه مثل علی دعوت از اجل کردی  
 اجل برای تو همبازی قدیمی بود  
 چقدر رابطات با اجل صمیمی بود  
 کسی که مثل تو خواب بهشت می بیند  
 مشخص است، اجل را ، نه زشت می بیند  
 کسی که مثل تو از ماورا خبر دارد  
 همیشه از اجلش دعوت سفر دارد  
 اگرچه مرگ تو محصول یک تصادف بود  
 ولیک، میل تو بر وصل، بی تعارف بود  
 چنان سریع پریدی به شاخه طوبی  
 که گوئیا تو نبودی دمی در این دنیا  
 تو رفته‌ای ز بر ما و جای تو عالی است  
 ولی رفیق ، کنار تو جای ما خالی است...  
 ز بس که مؤمن و پاک و نجیب بودی تو  
 در این سراچه خاکی غریب بودی تو

به حکم حرف رسول خدا ، تو در محشر  
 بلند مرتبه‌تر هستی از همه یک سر  
 چرا که یار و اذان گوی دین او بودی  
 و روز و شب، چو شهیدان ، تو با وضو بودی  
 تو راز سبز اذان را چه خوب فهمیدی  
 بلال عشق محمد شدی و جاویدی  
 بلال عشق محمد بلال عشق خداست  
 بلال عشق خدا ، کاردار ملک بقاست  
 دعای عهد تو هرگز قضا نشد مهدی  
 دلت به ماندن بی او رضا نشد مهدی  
 به حکم نَصِّ حدیثِ رسولِ بطحائی  
 تو در زمانه رجعت دوباره می‌آئی  
 بیا عزیز ، بیا ای شهید عارف ما  
 بریز می‌کده در ساغر معارف ما  
 کنون که غرق شدی در فضای عالم غیب  
 بریز بر دل ما شرحی از معالم غیب  
 تو رفته‌ای به همان جا که اهل آن بودی  
 تو از اهالی خونگرم آسمان بودی  
 نرفته‌ای تو ز دست ای مُحب آل عبا  
 تو چون شهید به دست آمدی در این دنیا

به هیچ شاکله اهل ریا نبودی تو  
 اگر که وصف تو می‌شد ، رضا نبودی تو  
 غرور سبز تو تندیزی از کرامت بود  
 همیشه روح تو آئینهٔ عدالت بود  
 ... خدا همیشه گل سرخ ناب می‌چیند  
 گلی که کرده خودش انتخاب می‌چیند  
 سهیل بودی و جای تو کهکشانشا بود  
 نشان خانهٔ تو کوی بی‌نشانها بود  
 اگرچه داغ تو بشکست پشت یاران را  
 اگرچه چشم همه خواند شعر باران را  
 اگرچه از غم ما رستی ای همیشه رفیق  
 تمام هستی ما هستی ای همیشه رفیق  
 \* صادقی

**تفسیر سهیل**

تو مست عشق سرمد بودی ای گل  
 بلال عشق احمد بودی ای گل  
 حدیث عشق تو تا کهکشان رفت  
 اذان گوی محمد بودی ای گل

سهیل آسا دو روزی جلوه گر شد  
 طلوعی کرد و پنهان از نظر شد  
 سهیل کهکشان معرفت رفت  
 و در افلاک اعلیٰ مستقر شد  
 در آن پرواز سرخ ناگهانی  
 وجود خویش را تفسیرگر شد  
 رهید از ظلمت دنیای خاکی  
 و در عرش رهائی غوطه ور شد  
 در این دنیا نمی گنجید روحش  
 که در دنیا حضورش مختصر شد  
 تقاضا کرده بود از حق ، شهادت  
 که مثل مرغ خونین بال و پر شد  
 به آرامش رسید اما دل ما  
 ز داغش لحظه لحظه شعله ور شد

دعای عهد می خواندی هماره  
 که در «رجعت» تو برگردی دوباره  
 یقیناً در رکاب آخرین نور  
 تو از نو می درخشی چون ستاره  
 \* صادقی

## پرتوی از آرمانهای سهیل

مرحوم سهیل در نامه‌ای مفصل که شبیه به وصیت‌نامه است و در چهارده بند تنظیم شده نکات بسیار مهم تربیتی و اخلاقی و اجتماعی را به تمام اعضای خانواده و اقوام و خویشان متذکر می‌شود و خالصانه و دلسوزانه مشکلات موجود را تحلیل و بررسی می‌کند که بخاطر وجود اسامی خاص، از درج آن صرف‌نظر می‌کنیم و فقط قسمت چهاردهم را که حاوی قسمتی از آرمانهای زیبای اوست تقدیم به دوستان و همشهریان و خوانندگان عزیز می‌نمائیم.

۱۴- به نیت چهارده معصوم (علیهم‌السلام) و اینکه ان‌شاءالله یاور همه‌ی ما دخترها و پسرهای خانواده بزرگ و خوب ما باشند، ختم می‌کنم به این مطلب که هم به خودم و هم به شما سفارش می‌کنم تقوا را و اینکه: نماز، نماز، نماز... البته در خانواده ما همه اهل نماز و نیایش هستند، اما اگر گاهی تنبلی می‌کنیم، باید با مداومت و ممارست سعی کنیم نماز و دعا برای ما به صورت یک عادت زیبا و دوست‌داشتنی درآید و مطمئن باشیم هر وقت حتی برای لحظه‌ای از خداوند غافل شویم به همان مقدار از او فاصله گرفته‌ایم و زندگی به اندازه مجموع این دوری‌ها از خدا، برای ما دشوار خواهد شد. شک نکنیم، همه چیز در نماز هست، همه چیز مطلقاً. البته به قول حضرت حافظ: «تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافری است-



راهرو گر صد هنر دارد توکل بایش» و این یعنی تنها خدا را قادر بدانیم و تنها از او بخواهیم هرچه را، تا کمکمان کند و هرکس و هرچیز جز او وسیله‌ای بیش نیست. امام زمان «عجل الله تعالی فرجه شریف» را بشناسیم و به او عشق بورزیم و از ایشان ظهور ایشان را تمنا کنیم. دعای کمیل را خیلی دوست دارم و به شما به عنوان یک هدیه آسمانی بی‌منتها سفارش می‌کنم. البته و مطمئناً این را بهتر از من می‌دانید که نماز چقدر می‌تواند تولید زیبایی کند، اما باور کنیم اگر در خانه‌ای یاد خدا باشد و نماز باشد، جز خوبی چیزی در آن پا نمی‌گذارد. می‌گویند نماز مؤمن را، ملائک از عرش مشاهده می‌کنند، اما هنگامی که جوانی به نماز می‌ایستد فرشته‌ها بال خود را زیر پای او پهن می‌کنند و به او سلام و درود می‌فرستند و به او مباحثات می‌کنند. فکرش را بکنید! چه صحنه‌ای می‌شود!!

«قسم به عصر»\* که انسان همه در خسارت و زیان است\* مگر آنان که به خدای خود ایمان آورده و نیکوکار شدند\* و به درستی و راستی و پایداری در دین یکدیگر را سفارش کردند\* خودم را و شما عزیزانم را به خواندن و عمل به سوره مبارکه عصر سفارش می‌کنم. رسول اکرم (صلی‌الله‌علیه‌وآله) می‌فرمایند: «هرکس سوره عصر را بسیار بخواند به مقام صبر می‌رسد و با اهل حق به بهشت محشور می‌شود». والسلام

زرقان - فروردین ماه ۱۳۸۵



انتشارات ہمدرد

ISBN : 978-964-2508-29-5